

داستان‌هایی از تجارب روحانی

یک زائر روس



جلد اول: « مسافر و غریب در این دنیا »

داستان‌هایی از تجارب روحانی

یک زائر روس

جلد اول: « مسافر و غریب در این دنیا »

عبرانیان ۱۱:۱۳

فهرست

۶	مقدمه
۱۳	نخستین داستان
۲۸	دومین داستان
۶۶	سومین داستان
۷۱	چهارمین داستان
۱۱۲	ضمیمه

تذکر: توضیحات واژه یا اسامی که با علامت* (ستاره) مشخص شده اند در قسمت ضمیمه گنجانده شده است.

تمامی حقوق این اثر برای وب سایت ایران کاتولیک محفوظ می باشد.

دعای عیسی

باری من ناوگان چهارم را می بینم،
من ناوگان نامریی را مشاهده می کنم
همه اینها دعاها را ناگفته
و حرف هایی به زبان نیامده اند.

اما من آنها را می شنوم
این حرکات مبهم قلب،
این حرکات مبهم نیکو،
این حرکات پنهانی نیکو،
حرکاتی که بی اختیار فوران می کنند،
زائیده می شوند و ناخودآگاه به سوی من صعود می کنند.

اما کسی که سرچشمه آنهاست حتی آنها را نمی بیند
و از آنها چیزی نمی داند
و در حقیقت فقط سرچشمه آنهاست.

اما خدا می گوید: من آنها را می پذیرم،
می شمرم و وزن می کنم
زیرا که داور نهانم

شارل پگی

عیسی، ای مسیح

عیسی، ای خداوند ما

عیسی، ای پسر خدا

عیسی، ای نجات دهنده ما

عیسی، بر ما گناهکاران رحمت فرما.

مقدمه

داستان‌های یک زائر برای نخستین بار در حدود سال ۱۸۷۰ و سپس نسخه تصحیح شده آن در سال ۱۸۸۱ در شهر قازان به چاپ رسید. اما چاپ اول دارای نواقص و اشتباهاتی بود و در سال ۱۸۸۴ تجدید چاپ شد ولی قبل از رویدادهای سال ۱۹۱۷ در روسیه چاپ و انتشار آن متوقف گردید. این کتاب بعد از انقلاب، به اهتمام پروفیسور ویشلاوتسوف در سال ۱۹۳۰ در پاریس تجدید چاپ شد. طبق آنچه که در مقدمه چاپ سال ۱۸۸۱ گفته شده، توسط پدر پائسیوس، کشیش مسئول صومعه‌ای به نام «فرشته میکائیل مقدس» در چرمیس نزدیک شهر قازان، از روی متنی که در اختیار یک راهب روس گمنام در دیر آتوس بود، نسخه برداری شده است. یک نسخه خطی از این کتاب در سال ۱۸۶۰ در دست راهبه‌ای که توسط پیر صومعه «اوپتینو» به نام آمبروز هدایت می‌شد، دیده شده است. نویسنده این کتاب احتمالاً «دهقانی از شهرستان اورل به نام نیتوف بوده که گاهی اوقات برای صحبت با پدر ماکر که قبل از پدر آمبروز در آنجا بود به اوپتینو می‌آمد. بر حسب همین شواهد اسقف تئوفان* «منزوی» در یکی از نامه‌های خود می‌نویسد که وی اولین چاپ کتاب مزبور را تصحیح و تکمیل نموده است. در هر حال در چاپ ۱۸۸۱ این کتاب تصریح شده است که متن آن مورد بازبینی قرار گرفته و تکمیل گردیده است.

متن این کتاب سبکی آموزشی داشته و دارای منشأ دوگانه‌ای است. خاطرات که در صحت آنها تردیدی نیست توسط یک یا چند نفر زائر نقل شده یا به نگارش درآمده‌اند و بعداً جهت استفاده در تعلیمات مذهبی توسط شخصی روحانی تنظیم شده‌اند که این شخص مذهبی بدون تردید به محیط صومعه اوپتینو تعلق داشته است. این صومعه عزلتگاه و محل آمد و رفت منظم اشخاصی چون گوگول، ایوان گیربوسکی، داستایووسکی، والادیمیر سولوویوف، لئون تولستوی و بسیاری دیگر بوده است.

بدین ترتیب می‌توان گفت «داستان‌های یک زائر» با جنبش بزرگ ادبی قرن نوزدهم پیوند دارد.

زائر خواننده را به قلب زندگی روس به زمانی بعد از جنگ کریمه و قبل از لغو بردگی دهقانان، یعنی سال‌های بین ۱۸۵۶ تا ۱۸۶۱ می‌برد. در این کتاب شخصیت‌های داستان مانند شاهزاده‌ای که در اضطراب پس دادن کفاره زندگی تلف شده خود لحظه شماری می‌کند و رئیس دائم الخمر و ستیزه‌جوی پستخانه و منشی بی‌ایمان و آزادی‌خواه از مقابل دیدگاه خواننده می‌گذرد. محکومین از منزلگاهی به منزلگاه دیگر به سوی سیبری راه می‌سپارند، چارهای امپراتوری اسب‌ها را در طول جاده‌های بی‌انتهای تا دم مرگ می‌تازانند و فراریان در میان جنگل‌ها سرگردانند. در میان آنان اشراف، دهقانان، کارمندان، اعضای فرقه‌های مذهبی، معلمان و کشیشان روستایی یعنی تمام اهالی روسیه قدیم با کلیه عیوب خود که مشروب‌خواری به هیچ وجه کوچکترین عیب آنها نمی‌باشد و نیز با تمام محسنات خود که زیباترین آنها خیرخواهی و محبت به همنوع به خاطر محبت به خداست به چشم می‌خورد. گذشته از اینها کتاب از سرزمین روسیه، دشت پهناوری که افق در انتهای آن ناپدید می‌شود، جنگل‌های بکر و کاروانسراهای کنار جاده‌ها، کلیساهایی به رنگ‌های زنده با ناقوس‌های براق درخشان سخن می‌گوید. اما زائر هرگز از تشریح دنیای ظواهر باز نمی‌ماند. او یک مسیحی ارتدکس و در پی کمال می‌باشد.

زائر فقط دو کتاب به عنوان راهنما به همراه دارد یکی کتاب مقدس و دیگری مجموعه متون پدران کلیسا تحت عنوان «فیلوکالی*». این نام تنها اجازه می‌دهد مکتبی که وی بدان وابسته است از یکی از محترم‌ترین سنت‌های مسیحیان شرق یعنی از سنت ازیکاسم^۱ الهام بگیرد.

سنت «ازیکاسم» به نخستین قرون مسیحیت برمی‌گردد و اصل و ریشه خود را از کوه سینا و صحرای مصر گرفته است. در کلیسای شرق ازیکاست به صورت ۱- ازیکاست مشتق از کلمه یونانی HESYCHIA به معنی آرامش، سکوت و تعمق می‌باشد.

یک جریان عرفانی ظاهر می‌شود که با سنت ریاضت ویژه‌ای که از سنت بازلی قدیس الهام می‌گیرد تناقض دارد.

مکاتب عرفانی مسیحیت شرق که ملهم از سنت‌های اوریژن و اوآگر و گریگوری اهل نیقیه می‌باشد هدف انسان را سهیم شدن وی در راز خدا تعیین می‌کنند که غالباً به منزله احیا روح در جهت بازیافتن شباهت الهی قلمداد شده، زیرا خدا آدم را «به صورت خود و موافق شبیه خود ساخت» (پیدایش ۱: ۲۶). سرشت عقلانی و اخلاقی انسان به صورت خدا آفریده شد. این سرشت موقعی به سرشت خدایی شباهت می‌یابد که خدا توسط محبت در روح انسانی ساکن می‌گردد و به این ترتیب انسان را از تمام آفرینش بالاتر قرار می‌دهد. روح از طریق پرهیزکاری از شهوات و هوس‌ها آزاد می‌شود و در علل هستی مخلوقات به تأمل و تعمق می‌پردازد و در محبت، اتحاد با خدا را به دست می‌آورد. این اتحاد می‌تواند در نور یا ظلمت تحقق یابد و امکان دارد که بیشتر به صورت عقلانی درآمده و یا شکلی عاطفی به خود گیرد، اما این اتحاد همواره به صورت راز باقی می‌ماند زیرا روح آفریده شده را به خدای آفریده نشده و متعالی پیوند می‌دهد. الهیات عرفانی مسیحیان شرق همانند الهیات عرفانی غرب که با وجود توافق کلی در اصول به بعضی از جزئیات اهمیت کمتر یا بیشتری می‌دهند از معرفت عالی و پنهانی (گنوسیسم) یا سنت‌های مذهب هند (پانته ایسم) و یا طبیعت‌گرایی (ناتورالیسم) به دور است.

سنت روحانیت که تحت تأثیر روحانیون بزرگی چون دیادوک فوتیسه (قرن پنجم) آهسته آهسته در دیرهای مشرق زمین شکل می‌گرفت نقش اصلی در دعا را به قلب اختصاص می‌داد. قلب به عنوان مقر عقل و حکمت باید بدون وقفه متوجه خدا باشد. در نتیجه قلب از دعایی که دائماً تکرار می‌شود تغذیه می‌گردد: «ای خداوند عیسی مسیح بر من رحم کن» این دعا، دعای عیسی* است که از قرن ششم توسط ژان کلیماک* ذکر گردیده بود. به کار بستن این رویه انسان را به خودی خود به سوی آرامش خاطر سوق نمی‌دهد اما در صورتی که همراه با

پرهیزکاری بوده و به نور محبت خدا منور باشد ممکن است مساعدتی برای تعمق در دعا باشد. تکرار این دعا به کار بردن تسبیح را در مغرب زمین با در نظر گرفتن تفاوت‌های جزئی به خاطر می‌آورد.

از آغاز قرن یازدهم تغییر و تحولاتی در این سنت تحت تأثیر غیرمستقیم شمعون* قدیس الهیدان جدید گرایش به دادن ارزش‌های مبالغه‌آمیز به پدیده‌های مافوق طبیعی از نظر روانشناسی ایجاد می‌شود. هیچ کس نمی‌تواند واقعاً خود را مسیحی به حساب آورد مگر این که فیض خدا را به طور ملموس تجربه کرده باشد. پیروان از یکاسم رؤیاهای خیالی را رد می‌کنند اما به علت این که در پی تنویر آگاهانه‌ای هستند در معرض بعضی از خطرات قرار می‌گیرند. بعضی‌ها قلب را در مفهوم فیزیولوژیکی آن در نظر گرفته و جهت توفیق یافتن در دعا به وسیله‌های به اصطلاح «علمی» پرداخته‌اند مانند حالت بدن، نقش قلب، کنترل تنفس و غیره و اهمیت زیادی برای آنها قائل می‌شوند. برخی دیگر هدف واقعی دعا را تجربه‌ای ناشی از نور باطنی می‌دانند. این وجه افراطی مکتب از یکاسم در قرن چهاردهم بحث‌های شدیدی را برانگیخت که در آن میان پدر گریگور پالاماس* به شهرت رسید. هنوز هم این سنت معتبر الهام بخش بسیاری از متفکرین می‌باشد.

ازی کاسم، توسط نیل دولاسورا (۱۵۰۸-۱۴۳۵) که یکی از برجسته‌ترین چهره‌های رهبانیت روس بود به روسیه آورده شد. این سنت که بعدها به فراموشی سپرده شده بود توسط پیر دیگری به نام پائسیوس ولیچکوفسکی که در مولداوی مستقر بود در آخر قرن هیجدهم احیا گردید. متون مربوط به سنت مزبور توسط همین پیر جمع‌آوری شد و در سال ۱۷۹۴ تحت عنوان «دوبرتولوبیه» در «فیلوکالی» که به زبان روسی قدیم به چاپ رسیده بود به صورت راهنمای زاهدان عزلت‌گزین و متفکران روسیه قرن نوزدهم درآمد. بدین ترتیب این افراد با سنتی که قبل از قطع اتحاد بین کلیسای شرق و غرب وجود داشت و از بعضی جهات برای مردم لاتین زبان قرون وسطی ناشناخته نبود تجدید عهد کردند.

برداشت ما از مکتب ازیکاسم هرچه باشد آن تجربه روحانی که در کتاب «داستان ها ...» نقل می شود مربوط به یک زائر روس بوده و تجربه ای است پاک و خالص. اگر گاهی به نظر این زائر چنین می آید که به کار بردن دعای عیسی یگانه راهی است که وی را به شناخت «حد نیکی خداوند» نزدیک می کند محبتش نسبت به خدا به اندازه ای زیاد است که نمی تواند منشأ فوق طبیعی نداشته باشد. زهدی که او در زندگی به خرج می دهد محافظ او می باشد. او در حالی که از جایی به جای دیگر می رود و آهی در بساط ندارد، دعایی که به طور مداوم بر زبان می آورد وسیله ای است تا او توجه خود را به راز خدا معطوف نگاه دارد.

ایمان این زائر از کتاب مقدس و نیز از سنت تغذیه می شود. او به کسانی که به وی رجوع می کنند پندهای عملی و توضیحات ایمانی می دهد و از دادن نصیحت از روی علم معانی و بیان خودداری می ورزد. او که انسان را در نور خدا می بیند موقعیت و نقش خود را در این دنیا به خوبی می داند.

اصول اخلاقی زائر نه از روی قانون و نه از روی بهداشت است بلکه عامل هدایت اعمال وی و میل به سوی تکامل روحانی می باشد و ریاضت شرط لازم تأمل وی است. شخص او به خودی خود مفهومی ندارد. زندگی روحانی فقط یک جهت دارد. اعمال از ایمان برمی خیزند و بدون اعمال نمی توان دارای ایمان بود. زائر در دنیای گناه و سقوط به سوی اورشلیم آسمانی راه می پیماید تا سرانجام با تمام جسم و روح وارد آن شود. فیض هایی که گاه و بی گاه نصیب وی می شوند انسان را به فکر تجربه فرانسیس آسیسی قدیس می اندازد. «فی المثل وجود درخت ها، سبزه ها، پرندگان، زمین، هوا، نور، همه اینها برای من حکایت از آن می کنند که به خاطر انسان پدید آمده و محبت خدا به انسان را شهادت می دهند، همه چیز به نیایش مشغول است و جلال خدا را می سراید».

این نور اختصاص به کلیسای شرق ندارد بلکه نوری است که از انجیل برمی خیزد. اخیراً یکی از متفکرین کلیسای غرب چنین می گفت: «کسی که

به دنبال خوشی است صلیب نصیبش می شود و هرآن کس در پی صلیب است شادی را می یابد». تمام دانشمندان قرون وسطی و بیش از همه گریگور، قدیس اهل نیقیه در خوبی خلقت و برخورداری کامل آن از نجات بعد از سقوط، تردیدی به خود راه نمی دهد. غرب قرون وسطی به این دلیل به راز صلیب پای بند بود که پدران قدوس کلیسا قبلاً دخالت خارق العاده راز تن گیری مسیح را مکشوف و آشکار نموده بودند. مسیحیان شرق و غرب مخالف یکدیگر نیستند بلکه مکمل همدیگر بوده و به اصول روحانی یکدیگر عمق بیشتری می بخشند.

بنابراین «داستان های یک زائر» چشم اندازی وسیع در مقابل دیدگان ما می گستراند. اما این امر چیزی را از صفات خاص آن نمی کاهد. این زائر به طور کامل تقوا و پرهیزکاری مردم روس را مجسم می نماید. البته تقوای روسی نه مکتب فکری خاصی و نه آموزه عقیدتی ویژه ای به جای گذاشته است. اما فی المثل فلان شمایل شهر نووگورود با رنگ های زنده و تازه خود به آنچه که از تمدن بیزانس کسب شده بود تازگی داده و به سنت های مسیحیت شرقی رنگی جدید و بدیع بخشیده است.

مفهوم راز انسان، دلسوزی در مقابل درد و گناه ساده دلی، پیروی و تقریباً تقلید کامل از زندگی مسیح و حقایق انجیل، همه اینها از خصوصیات ثابت تقوای روسی به شمار می آیند. به این ترتیب یک نیروی عظیم بالقوه مذهبی در روسیه وجود دارد که فقط در موارد بسیار نادر ظاهر می گردد. علم الهیات روس تا قرن نوزدهم وجود خارجی نداشت و همه مطالب از زبان یونانی و به طور فرعی از زبان لاتین ترجمه می شد. بین جریان تقوای عامه و اندیشه مذهبی ترکیبی حاصل نمی شد مگر در موارد انفرادی که همین زائر یکی از آن نمونه ها است. عدم وحدت به اندیشه مذهبی روسی یک ویژگی فاجعه انگیز می بخشد. کلیسا پس از مداخله دولت، بر اثر جدایی رو به سستی می گذارد و در قلب جنگل ها، در آنجایی که پدر نیل دولاسورا صومعه خود را مستقر نموده ایمان داران همچون تل های هیزم افروخته به چشم می خورد و نور گاه و بی گاه ایمانداران را

منور می سازد ولی تشعشع آن قادر نیست گستره وسیع تری را تحت پوشش قرار دهد. به این ترتیب همه کوشش های متفکران جهت بوجود آوردن یک آموزه مذهبی روسی بی حاصل باقی می ماند. صاحب نظرترین این متفکران، به نام ولادیمیر سولوویوف اندیشه ای را از روسیه ای جدید که غرب و شرق را در خود آشتی می دهد بدعت گذاشت. او در این اندیشه از اصل «فعالیت عقل جهت گسترش و تحقق کامل اصول ایمان» استفاده نمود. اما این رویا هرگز صورت حقیقت نیافت.

بعید به نظر می آید که عقل بتواند به گسترش اصول ایمان کمک کند بلکه بالعکس کلیسا، ایمان و ایمان داران به واسطه برداشت خاصی از عقل تحت تعقیب و آزار قرار می گیرند. آزمایش ادامه دارد و حتی طول مدت آن نشان می دهد که کلیسا زنده مانده و سرچشمه فیض و رازهای مقدس از بین نرفته است و شاید در تاریکی ملاقات بین منطق تنویر شده و ایمان تطهیر یافته در شرف وقوع باشد.

پاریس - اکتبر ۱۹۶۵

* * *

نخستین داستان

من به فیض خدا یک مسیحی هستم، به خاطر انجام اعمال انسانی گناهکاری بزرگ محسوب می شوم و از نظر وضعیت زندگی، زائری بی پناه و سرگردانم که حقیرترین شرایط را تجربه کرده ام. تنها دارایی من کوله باری نان خشک بر پشت و کتاب مقدسی است که در جیب دارم. در بیست و چهارمین یکشنبه، بعد از عید تثلیث^۲ در جلسه عبادتی کلیسا شرکت کردم. موعظه آن روز درباره قسمتی از رساله پولس به تسالونیکیان بود که می گوید: «همیشه دعا کنید» (۱- تسالو ۵:۱۷) آیه ای که بر روح من عمیقاً تأثیر نمود. از خودم پرسیدم یک انسان چگونه می تواند همیشه دعا کند در حالی که باید برای امرار معاش خود سخت کار کند. کتاب مقدس را باز کردم و پس از قدری جستجو در رساله پولس رسول به افسسیان خواندم: «همیشه دعا کنید در هر وقت در روح دعا کنید» (افس ۶:۱۸)، و نیز در رساله اول پولس رسول به تیموتائوس که می گوید: «دست های مقدس را برافراشته در هر جا دعا کنید» (۱- تیمو ۲:۸). در فکر فرورفتم، نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم.

با خود فکر کردم: چه باید بکنم؟ از چه کسی بخواهم این سخنان را برای من تفسیر کند؟ تصمیم گرفتم در جلسات موعظه واعظین معروف در کلیساها شرکت کنم شاید بتوانم آنچه را که در جستجویم هستم بیابم. اما از این کار هم چیزی جز تعلیم کلیاتی از قبیل دعا چیست، چرا لازم است دعا کنیم و ثمرات دعا چه می باشد چیزی عایدم نشد زیرا در مورد سوال اصلی من که چگونه می توان حقیقتاً دعا کرد چیزی گفته نمی شد. موعظه ای در مورد دعا در روح و دعای مستمر شنیدم اما در آن هم از چگونگی دستیابی به این گونه دعا صحبتی نشد. به این جهت دیگر در جلسات موعظه شرکت نکردم اما از آنجا که اشتیاق دانستن این راز، روح

۲- به عبارت دیگر بعد از عید پنطیکاست - در کلیسای شرق یکشنبه ای که با یکشنبه پنطیکاست مطابقت می نماید به تثلیث و دوشنبه بعد از آن را به روح القدس تخصیص داده اند.

مرا سخت به خود مشغول کرده بود تصمیم گرفتم به یاری خدا به جستجوی شخصی دانا و باتجربه بپردازم که بتواند این راز را برایم تشریح نماید.

بسیاری اوقات راه می رفتم، کتاب مقدس می خواندم و از خود سوال می کردم کجا می توانم یک استاد روحانی یا یک راهنمای خردمند و مجرب پیدا کنم؟ شنیدم در دهکده ای در همان نزدیک، مالکی زندگی می کند که در خانه خود کلیسای کوچکی دارد، و همواره به دعا یا مطالعه کتب روحانی مشغول است. شتابان به سوی آن دهکده شتافتم و نزد این شخص رفتم. پرسید: «از من چه می خواهی؟»

- گفتم: «شنیده ام که شما مردی خردمند و با تقوا هستید بنابراین آمده ام تا به نام خدا از شما درخواست کنم که معنای کلام رسول را که می گوید: «همیشه دعا کنید» و این که چگونه می توان این چنین دعا کرد را برایم توضیح دهید. زیرا مدت ها است که من در آرزوی یافتن جوابی برای این سوال خود می باشم. او مدتی در سکوت به فکر فرو رفت سپس گفت:

دعای درونی مستمر عبارت است از کوشش بی پایان ضمیر انسان جهت دستیابی به خدا. به منظور احراز موفقیت در این امر سودمند بایستی پیوسته از خداوند درخواست نمایم که دعای مستمر را به ما تعلیم دهد. بیشتر دعا کن و با جدیت. دعا به خودی خود به تو خواهد آموخت که چگونه می تواند دائمی گردد. اما برای رسیدن به این هدف مدت زیادی وقت لازم است.

او بعد از گفتن این سخنان دستور داد غذایی به من بدهند، سپس قدری غذا نیز به عنوان توشه راه من داد و مرا ترک کرد بدون این که هیچ مطلبی را برایم روشن کرده باشد.

در حد توانایی مدت ها مطالعه می کردم، خود و به آنچه که آن آقا به من گفته بود می اندیشیدم ولی گفته های او را درک نمی کردم.

اشتیاق رسیدن به هدف به قدری در من شدید بود که شب ها خواب به چشم راه نمی یافت. روزی پس از پیمودن یکی دو کیلومتر راه به شهر مرکز استان

رسیدم که صومعه ای در آنجا بود. در مسافرخانه به من گفتند که سرپرست این صومعه مردی متقی، نیکوکار و مهمان نواز است. نزد او رفتم. او مرا با خوشرویی پذیرفت، و غذایی پیش روی من گذاشت. گفتم:

- پدر مقدس من نیازی به غذا ندارم و فقط به یک راهنمایی روحانی محتاجم، به این سوال من که چگونه می توانم خود را نجات دهم پاسخ دهید.^۳
- فرامین خدا را اطاعت کن، به درگاه خدا دعا کن و بدین ترتیب نجات خواهی یافت!

- شنیده ام که بایستی همیشه دعا کرد ولی نمی دانم چگونه دائم دعا کنم، و حتی نمی توانم معنای دعای دائمی را درک کنم. حال از شما ای پدر مقدس، خواهش می کنم این مطلب را برای من روشن نمائید.

- برادرم، من نمی دانم چطور می توانم برایت بهتر از این تشریح کنم. اما قدری صبر کن، کتاب کوچکی دارم که این گونه مسائل در آن نوشته شده، شاید بتواند در این زمینه به تو کمک کند.

او کتابی به نام «تعلیمات روحانی جهت انسان درونی» نوشته قدیس دیمتری* را آورد صفحه ای از آن را باز کرد و گفت: بگیر، این صفحه را بخوان. من شروع به خواندن مطالب زیر کردم:

منظور کلمات رسول که می گوید: «همیشه دعا کنید» دعایی است که توسط قوه ادراک انجام می گیرد و در واقع فقط ادراک است که می تواند انسان را به طور مداوم و بدون حواس پرتی در خدا غوطه ور سازد تا به دعای وی مشغول باشد».
- ادراک انسان چگونه می تواند به طور مداوم و بدون حواس پرتی در خدا غوطه ور باشد تا بتواند او را به طور مداوم دعا کند؟

سرپرست دیر گفت:

- این کار در صورتی که خود خدا آن را به ما عطا نکنند کاری است بسیار

۳. سوالی است که در دیرها و صومعه های کلیسای شرق شاگردان از اساتید خود می نمایند. این سوال از متن انجیل متی ۱۹:۱۶ که می گوید چه عمل نیکو کنم تا حیات جاودانی یابم؟ الهام گرفته شده است.

مشکل. اما با این حال او چیزی را برای من روشن نکرد.

شب را نزد وی گذراندم و صبح پس از آن که از پذیرایی محبت آمیز وی سپاسگزاری کردم بدون داشتن مقصد معینی به راه افتادم. از عدم درک خود غمگین بودم و جهت تسلی خاطر خویش به خواندن کتاب مقدس مشغول شدم. به این ترتیب مدت ۵ روز در جاده اصلی راه پیمودم و غروب روز پنجم به پیرمرد کوچک اندامی که ظاهری مذهبی داشت برخورد نمودم.

او راهبی بود که با چند برادر دیگر در دیری به فاصله ده کیلومتری جاده اصلی زندگی می کرد. او از من دعوت کرد نزد آنها بمانم. او گفت:

«ما در مهمانخانه ای که داریم از زائرین پذیرایی می کنیم و به آنها غذا می دهیم».

تمایلی برای رفتن به آنجا در خود احساس نمی کردم بنابراین به او گفتم: - آسایش خاطر من از طریق راهنمایی روحانی که به آن نیاز دارم تأمین می شود نه با داشتن محل استراحت. به غذا هم احتیاجی ندارم چون کیسه ام پر از نان خشک است.

- به دنبال چه نوع تعلیم و راهنمایی هستی و چه چیزی را می خواهی بفهمی؟ به نزد ما بیا ای برادر من، ما پیرهایی^۴ با تجربه داریم که می توانند تو را در جهت یابی روحانی کمک نمایند و در نور کلام خود و تعلیمات پدران به راه حقیقت هدایت نمایند.

- ببیند پدر، حدود یک سال پیش در یک مراسم نیایشی در کلیسا کلامی از پولس رسول شنیدم که می گوید: «همیشه دعا کنید»، نتوانستم این را بفهمم بنابراین خواندن کتاب مقدس را شروع کردم. حکم خدا مبنی بر این که همیشه

۴- پیر فرد تارک دنیا یا راهبی است که زندگی سرشار از ریاضت و دعا را می گذراند. وی بدون داشتن وظیفه یا شغلی خاص در صومعه از سوی راهبان جوان یا تعمید یافتگان عام به عنوان استاد معنوی و روحانی انتخاب می شود. زندگی یکی از این پیران در کتاب برادران کارامازوف نوشته داستایوسکی به خوبی تشریح شده است (در این کتاب به جای پیر از کلمه روسی «استارتس» استفاده

باید دعا کرد در بسیاری از متون کتاب مقدس وجود دارد. خداوند می فرماید: همیشه و در هر موقعیت و هر مکان نه فقط طی کارهای روزمره بلکه در حالت بیداری و خواب نیز دعا کنید. «من در خواب هستم اما دلم بیدار است» (غزل: ۵: ۲). برای من قدری عجیب بود نمی توانستم بفهمم چگونه می توان چنین کاری کرد و موفق هم بود. اشتیاق و کنجکاوی زیادی در من بیدار شد این کلمات در طول روز و شب از فکرم دور نمی شد.

به این ترتیب رفتن به کلیسا را دوباره شروع نمودم، موعظه هایی بسیار در رابطه با موضوع دعا شنیدم اما همه این ها برایم بی حاصل بود چون هرگز نتوانستم یاد بگیرم چگونه به طور مستمر دعا کنم. درباره آماده شدن برای دعا یا ثمرات دعا سخنان بسیاری گفته می شد اما درباره چگونگی دعای پیاپی و نیز معنای چنین دعایی چیزی گفته نمی شد. کتاب مقدس را مرتب می خواندم و آنچه را که در موعظه ها می شنیدم در این کتاب می یافتم اما هرگز موفق نشدم چیزی را که می خواستم درک نمایم و دائم در شک و تردید و ناراحتی به سر می بردم.

«استارتس» علامت صلیب بر خود کشید و رشته سخن را به دست گرفت:

- برادر عزیز، خدا را شکر کن که میل شدید به دعای درونی دائمی را که در وجود تو هست بر تو آشکار نمود. ندای خدا را بشنو و خاطرت را با این فکر که هماهنگی اراده تو با کلام خدا به این ترتیب آزموده شده است، آسوده نگهدار. تو به این درک رسیده ای که آنچه تو را به سوی روشنایی یعنی دعای درونی دائمی هدایت می کند نه حکمت این دنیاست و نه تمایل به شناسایی چیزها، بلکه بر عکس مسکنت روح و تجربه فعال در عین ساده دلی است.

لذا این امر که تو هیچ مطلب عمیقی در مورد دعا نشنیده و نتوانسته ای در نیل به این فعالیت دائمی توفیق یابی، چندان عجیب نیست. در حال حاضر در مورد دعا، موعظه های بسیاری می شود و جدیداً در این باره کتاب های فراوانی نوشته شده اما تمام داوری های مؤلفین این کتاب ها بر تحقیقات نظری و عقلانی و مفاهیم عقل طبیعی مبتنی است و نه بر تجربیاتی که از عمل تغذیه می شوند. آنها بیشتر

در مورد فرعیات دعا صحبت می‌کنند تا درباره جوهر آن. یکی از مؤلفین علت لزوم دعا کردن را بسیار خوب بیان می‌کند، دیگری از قدرت و اثرات دعا صحبت می‌نماید، و سومی شرایط لازم برای یک دعای خوب یعنی داشتن صمیمیت، دقت، شوق و دلگرمی، پاکی طینت و فروتنی و احساس ندامت را که انسان باید دارا باشد تشریح می‌کند. اما این که دعا چیست و چگونه می‌توان دعا کردن را یاد گرفت، مسائلی اصلی و اساسی هستند که جواب آنها را به ندرت نزد خطبای این زمان می‌توان یافت. زیرا این مسائل دشوارتر از سایر توضیحات و تفاسیر آنها بوده و مستلزم داشتن دانش نمی‌باشد بلکه نیازمند معرفت عرفانی است. حزن‌آورتر از هر چیز این است که این گونه حکمت ابتدایی و بیهوده بشر را تا بدانجا می‌کشاند که خدا را با مقیاس‌های انسانی می‌سنجد. کسانی که تصور می‌کنند با چاره‌های مقدماتی و اعمال نیک می‌توانند موجب دعا باشند سخت در اشتباهند زیرا دعا خود سرچشمه اعمال نیک و صفات خوب است. آنها ثمرات یا نتایج دعا را اشتباهاً انگیزه‌ای برای دعا کردن تلقی می‌کنند و بدین ترتیب از نیروی آن می‌کاهند. این نقطه نظر با نظریه کتاب مقدس مغایرت دارد چون پولس رسول درباره دعا می‌گوید: «... اول سفارش می‌کنم که دعاها را به جا آورند» (۱- تیمو ۲:۱).

بدین ترتیب رسول، دعا کردن را در رأس همه چیز قرار می‌دهد: «... اول سفارش می‌کنم که دعاها را به جا آورند». از مسیحیان انجام کارهای نیک بسیاری طلب می‌شود اما کار دعا بالاتر از همه آنهاست زیرا بدون دعا هیچ چیز نیک تحقق نخواهد یافت. بدون دعای مکرر انسان نمی‌تواند راهی را که به خدا منتهی می‌شود بیابد، حقیقت را بشناسد و جسم خود را با تمام امیال دنیوی و شهوات خود به صلیب بکشاند، نمی‌تواند در قلب خود به نور مسیح منور شده و با او در نجات متحد گردد. این که می‌گویم دعای مکرر برای این است که تکمیل و اصلاح دعای ما به خودمان بستگی ندارد چنان که پولس رسول بازم در این باره می‌گوید: «آنچه دعا کنیم به طوری که می‌باید نمی‌دانیم» (روم ۸:۲۶). تکرار

دعا وسیله‌ای است برای نیل به خلوص دعا که مادر همه نیکی‌های روحانی است. اسحاق* نینوایی با ادای این سخن «مادر را به دست آور تا بتوانی نسلی داشته باشی» تعلیم می‌دهد که در وهله اول باید بر دعا دست یافت تا بتوان تمام فیض را عملاً به اجرا گذاشت. اما کسانی که تعالیم شگفت‌انگیز پدران را از نزدیک نمی‌شناسند و نحوه تحقق بخشیدن به این تعالیم نیز برایشان روشن نیست به این مطالب پی نبرده و کمتر درباره آنها سخن می‌گویند.

همین‌طور که صحبت می‌کردیم به دیر نزدیک شدیم. چون نمی‌خواستم از این پیرمرد حکیم جدا شوم تا بتوانم زودتر خواسته‌های خود را ارضا نمایم با اشتیاق به او گفتم:

- پدر محترم خواهش می‌کنم معنای دعای درونی دائمی و طرز یاد گرفتن آن را به من تعلیم دهید، استنباط من این است که شما در این باره تجربه‌ای عمیق دارید و صاحب نظر می‌باشید.

«استارتس» خواهش مرا با مهربانی پذیرفت و گفت:

- کتابی از پدران مقدس به تو می‌دهم که با مطالعه آن بتوانی معنای دعا را درک کنی و به یاری خدا دعا کردن را بیاموزی.
پس از آن که به اتاق وی وارد شدیم گفت:

- «دعای عیسی» درونی و ثابت بوده و استعانتی دائمی و مستمر که عبارت است از داشتن نام عیسی بر لب، در قلب و ذهن با احساس حضور وی، در هر جا و هر وقت و حتی در هنگام خواب: «خداوند عیسی مسیح بر من رحم کن». هر که به این نوع طلب یاری عادت کند به تسلی خاطر فراوانی دست یافته و به تکرار همیشگی این دعا نیاز می‌یابد به طوری که پس از مدتی دیگر نمی‌تواند بدون تکرار آن بماند یا به عبارت دیگر این دعا به خودی خود در وی جاری خواهد بود. آیا اکنون معنای دعای دائمی را درک می‌کنی؟

با خوشحالی گفتم:

- کاملاً، پدر مقدس. اما نمی‌دانم چگونه می‌توانم به آن عمل کنم.

- ما نحوه آموزش دعا را در کتاب فیلوکالی داریم. این کتاب دانش کامل و مفصلی درباره دعای درونی و دائمی است که توسط بیست و پنج نفر از پدران مقدس نوشته شده است. این کتاب به حدی مفید و بی‌عیب می‌باشد که راهنمای اصلی برای زندگی توأم با تفکر و تعمق محسوب می‌شود. به گفته نیسفور* قدیس: «این کتاب ما را بدون درد و رنج به سوی نجات راهنمایی می‌کند».

- آیا این کتاب از کتاب مقدس برتر است؟

- نه، برتر از کتاب مقدس نیست، اما حاوی تفاسیر روشنی است در مورد آنچه که در کتاب مقدس، به دلیل ضعف هوش و ذکاوت ما، برای ما اسرار آمیز باقی مانده است. مثالی در این باره می‌زنم: خورشید ستاره باشکوه، درخشنده و پر جلالی است اما نمی‌توان با چشم غیر مسلح به آن نگاه کرد. برای تماشای این شاه ستارگان و تحمل اشعه فروزان آن بایستی از قطعه شیشه‌ای مصنوعی که بی‌نهایت کوچکتر و تیره‌تر از خورشید است استفاده کنیم. کتاب مقدس همچون خورشید درخشنده است و «فیلوکالی» آن قطعه شیشه می‌باشد. گوش کن، قطعه‌ای درباره چگونگی مهارت یافتن در دعای درونی دائمی می‌خوانم.

«استارتس» «فیلوکالی» را باز کرد و قطعه‌ای از شمعون قدیس، معروف به حکیم جدید الهیات، را انتخاب کرد و چنین خواند:

- «در سکوت، در تنهایی سر خود را خم کن، چشم‌هایت را ببند، آرام نفس بکش، با تمام نیروی تصور خود به درون قلبت نظر انداز، تمام فکر و ذهن خود را در قلبت جمع کن. در ضمن نفس کشیدن، با صدایی آهسته یا حتی در ذهن خود بگو: «خداوند عیسی مسیح بر من رحم کن». سعی کن هرگونه فکر را از ذهن خود برانی، صبور باش و این عمل را مرتباً تکرار کن.

او سپس همه این چیزها را با ذکر مثال‌هایی برایم تشریح نمود. بعد از آن باز از «فیلوکالی»، سخنان گریگور سینایی* و دو مرد قدیس یعنی کالیست* و اینیاس* را خواندم و «استارتس» هر چیزی را که می‌خواندیم به زبان و اصطلاحات مخصوص خود برایم توضیح می‌داد. من با کمال توجه و علاقه گوش

می‌دادم و سعی می‌کردم تمام این سخنان را با دقت به ذهن بسپارم. تمام شب را به همین ترتیب بیدار گذرانیدیم و سپس برای دعای صبحگاهی به کلیسا رفتیم. به هنگام خداحافظی پدر مرا برکت داده گفت که در ضمن مطالعات خود در مورد دعا بایستی جهت اعتراف، درعین صداقت و ساده‌دلی، به نزد وی برگردم زیرا انجام مطالعات روحانی بدون داشتن راهنما کاری بیهوده است.

در کلیسا من شور و اشتیاقی که مرا به سوی مطالعه دقیق درباره دعای درونی و دائمی می‌کشاند احساس نمودم و از خدا در این مورد یاری خواستم. سپس فکر کردم که مشکل خواهم توانست برای اعتراف یا گرفتن راهنمایی به نزد «استارتس» برگردم. در مهمانخانه کسی را بیشتر از سه روز نمی‌پذیرفتند و در نزدیکی دیر نیز هیچ‌گونه مسکنی نبود... خوشبختانه آگاه شدم که در فاصله چهار کیلومتری آنجا دهکده‌ای هست. به آنجا رفتم و توانستم نزد دهقانی به عنوان نگهبان استخدام شوم مشروط بر این که تمام تابستان را به تنهایی در کلبه‌ای که در پشت جالیز واقع شده بود بگذرانم. خدا را شکر، جایی آرام یافته بودم. بدین ترتیب بود که زندگی من همراه با مطالعه درباره دعای درونی از طرق تعیین شده شروع گردید. در طول این ایام غالباً به دیدن «استارتس» می‌رفتم.

مدت یک هفته در انزوا با به کار بردن دقیق نصایح پدر به تمرین در مطالعه دعای درونی پرداختم. در آغاز به نظر می‌آمد که همه چیز روبه‌راه است اما به تدریج سنگینی فراوان، تنبلی، و میل به خواب که نمی‌توانستم بر آن غلبه کنم در خود احساس کردم و افکار گوناگون نیز مانند ابرها بر من فرود آمدند. درحالی که بسیار غمگین بودم به نزد «استارتس» رفتم و احساس خود را برایش شرح دادم. او که با مهربانی مرا پذیرفته بود گفت:

- برادر عزیز، دنیای ظلمت برضد تو مبارزه می‌کند زیرا هیچ چیز به اندازه دعای برخاسته از دل آن را به وحشت نمی‌اندازد. بنابراین سعی دارد که مایه آزار تو را فراهم آورده و در تو احساس انزجار نسبت به دعا ایجاد نماید. اما دشمن تنها بر حسب اراده و اجازه خدا و تا حدی که ضرورت ما ایجاب می‌کند وارد

عمل می‌شود. شکی نیست که فروتنی تو باز هم مورد آزمایش قرار می‌گیرد. با وجود سعی و کوشش فراوانی که از خود بروز می‌دهی هنوز خیلی زود است که به آستانه دلت برسی چه در غیر این صورت ممکن است در معرض خست روحی قرار گیری. «فیلوکالی» در این باره می‌گوید: «برادر من در صورتی که برخلاف سعی و کوشش که به توصیه من به خرج دادی نتوانسته‌ای به ناحیه دل خود نزدیک شوی، کاری را که می‌گویم انجام بده تا به یاری خدا بتوانی آنچه را که جویای آن هستی بیابی».

«می‌دانی که قوه خرد انسان در سینه‌اش نهان است ... پس آن را از کلیه افکار خالی کن (این کار را در صورتی که اراده کنی می‌توانی به راحتی انجام دهی) و کلمات «خداوند عیسی مسیح بر من رحم کن» را در آن القا نما. سعی کن این دعای درونی را جانشین هر فکر دیگری سازی چون این عمل مطمئناً و به مرور زمان دریچه دلت را به روی تو باز خواهد کرد، کاری که به تجربه ثابت شده است».

و سپس ادامه داد:

- خوب حال که تعالیم پدران مقدس کلیسا را در این مورد دیدی باید این حکم را با اعتماد کامل بپذیری و در حد توانایی خود دعای عیسی را بخوانی. این تسبیح را بگیر چون به کمک آن خواهی توانست در آغاز سه هزار بار این دعا را بخوانی. در حالت ایستاده، نشسته، خوابیده و در حال راه رفتن، مداوم، آهسته و بدون عجله بگو: «خداوند عیسی مسیح بر من رحم کن». این دعا را سه هزار بار بدون کم و زیاد بخوان بدین ترتیب موفق خواهی شد به فعالیت دائمی و درونی قلب نائل شوی.

با شنیدن سخنان «استارتس» شادی عظیمی به من دست داد. به خانه برگشتم و با کمال دقت و صداقت آنچه را که یاد گرفته بودم انجام دادم. دو روز اول مشکلاتی داشتم اما بعداً چنان آسان شد که دعا به گونه‌ای دائمی، با سهولت و سبکی بدون هیچ مشکلی در من جاری بود.

هنگامی که این مطلب را برای «استارتس» گفتم. او دستور داد که روزی شش هزار بار این دعا را بخوانم و گفت:

- مضطرب نشو و سعی کن با کمال صداقت به همان تعداد دفعاتی که به تو تجویز شده است این دعا را بخوانی، خدا به تو رحمت خواهد نمود. یک هفته تمام مدت در کلبه خود و در انزوا به خواندن روزی شش هزار بار دعا مشغول بودم بدون این که در قید چیزی باشم یا این که مجبور شوم بر علیه افکار خود مبارزه نمایم. سعی من در این بود که دستور «استارتس» را با دقت انجام دهم. نتیجه آن چه بود؟ به قدری به دعا کردن عادت کرده بودم که هرگاه حتی برای لحظه‌ای دعا نمی‌کردم در خود احساس خلاء می‌نمودم چنان که گویی چیزی را گم کرده باشم. به محض این که دعا را از سر می‌گرفتم بار دیگر سبک و شاد بودم و نمی‌خواستم با کسی صحبت کنم زیرا تمایل به انزوا و تکرار این دعا در من شعله می‌کشید. عادت من به دعا، در آخر هفته تاحدی که گفتم رسیده بود.

«استارتس» بعد از ده روز نزد من آمد و من آنچه را که در این مدت بر من گذشته بود برایش شرح دادم. وی پس از شنیدن سخنان من گفت:

- تو اکنون به دعا کردن عادت کرده‌ای، پس دقت کن چون این عادت را باید در خودت تقویت نمایی. وقتت را تلف مکن و به یاری خدا تصمیم بگیر که روزی دوازده هزار بار این دعا را بخوانی، در تنهایی، صبح‌ها قدری زودتر از معمول بیدار شو و شبها نیز دیرتر بخواب. ماهی دوبار هم به دیدن من بیا.

از دستورات «استارتس» پیروی کردم. روز اول خواندن دوازده هزار بار دعا برایم مشکل بود و تا دیر وقت طول کشید. فردای آن روز این کار را آسان‌تر و با میل بیشتری انجام دادم. ابتدا خستگی و یک نوع لکنت و خشکی زبان را احساس کردم ولی چندان هم ناگوار نبود. در انگشت شست دست چپم نیز که دانه‌های تسبیح را جدا می‌کردم دردی اندک و در بازوی خود گرمای لذت بخشی احساس می‌کردم. این علائم مرا به خواندن بهتر دعا برمی‌انگیخت. بدین ترتیب مدت پنج روز، روزی دوازده هزار بار با اشتیاق و رضایت خاطر این دعا را می‌خواندم

به طوری که بعد از چندی این کار برای من به صورت عادت درآمد.

یک روز صبح زود بیدار شدم، گویی به شوق دعا کردن، و شروع به دعای صبحگاهی نمودم اما زبانم می گرفت و می خواستم دعای عیسی را بخوانم. به محض این که خواندن این دعا را شروع کردم شادی عظیمی بر من عارض شد لب هایم به خودی خود و به راحتی حرکت می کرد. تمام روز را با شادمانی به سر بردم. خود را در دنیای دیگری احساس می کردم ... آن روز خواندن دوازده هزار بار دعا را قبل از فرا رسیدن شب به اتمام رساندم. دلم می خواست ادامه دهم اما جرأت نمی کردم از تعدادی که «استارتس» برایم تعیین کرده بود تجاوز کنم. روزهای بعد نیز استعانت از نام عیسی مسیح را به آسانی و بی آن که خسته شوم ادامه دادم.

سپس به نزد «استارتس» رفتم و آنچه را که بر من گذشته بود برایش تعریف کردم. او گفت:

- خدا اشتیاق به دعا کردن و امکان عملی نمودن آن را بدون زحمت به تو عطا کرده است. طبیعتاً از تمرین و ثبات عمل نتیجه ای مثبت حاصل می شود، همانند ماشینی که پس از راه اندازی چرخ آن به حرکت خود ادامه می دهد و فقط برخی اوقات به روغن کاری برای شتاب بیشتر نیازمند است. اکنون می بینی که خدا، دوست انسان ها، چه توانایی های شگفت انگیزی را به طبیعت حساس ما می بخشد و تو خود می توانی تأثیرات خارق العاده ای را که حتی در روح گناهکار یا در سرشت ناپاکی که هنوز به نور رحمت منور نشده پدیدار می گردند، مشاهده کنی. اما با این حال هنگامی که خداوند اراده کند که روح انسان را از هوی و هوس پاک سازد و دعای روحانی را به وی بنمایاند انسان به کمال شادی و لذت دست می یابد. این حالتی است غیرقابل توصیف و آشکار شدن این راز مقدمه ای است بر آرامش آسمانی. این عطیه را فقط کسانی دریافت می کنند که با ساده دلی و با قلبی سرشار از محبت در جستجوی خداوند باشند.

از این به بعد تو می توانی دعا را طبق میل خود و به دفعاتی که مایلی بخوانی.

سعی کن تمام وقت بیداری خود را صرف خواندن دعا کنی. بدون حساب نام عیسی را بخوان و در همین حال خود را در فروتنی کامل به اراده خدا واگذار و به کمک وی امیدوار باش، او هرگز تو را ترک نمی کند و در راهت هادی تو خواهد بود.

به تبعیت از این قاعده تمام تابستان را به خواندن مداوم دعای عیسی گذراندم و در نتیجه آرامشی کامل داشتم. گاه اتفاقی با اشخاصی روبه رو می شدم و آنها را چنان مهربان می یافتم که گویی از خویشان من هستند ولی با آنها نمی ماندم. افکارم در آرامش کامل بود و فقط با دعا زندگی می کردم. در آن موقع شروع به نزدیک شدن به روح خود و گوش فرادادن به آن نمودم به طوری که برخی اوقات در قلبم حرارت و شادی عظیمی احساس می کردم. هنگامی که وارد کلیسا می شدم مراسم طولانی مخصوص صومعه به نظرم کوتاه می رسید و مانند گذشته خسته ام نمی کرد. کلبه دور افتاده من در نظرم قصری باشکوه بود و من نمی دانستم چگونه از خدا بابت این که یک «استارتس» را با تعلیماتی چنین سودمند برای من فرستاده است سپاسگزاری نمایم.

اما بهره مندی من از راهنمایی های «استارتس» خردمند و عزیزم با درگذشت وی در اواخر تابستان تمام شد. قبل از مرگش در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود برای راهنمایی های پدرانۀ اش از وی تشکر نمودم و خواستم تا تسبیح خود را به عنوان برکت به من بدهد. بدین ترتیب با وی وداع کردم و تنها ماندم. تابستان به پایان رسید و تمام میوه های باغ چیده شد. من دیگر جایی برای سکونت نداشتم. دهقان بابت حقوقم دو سکه نقره یک روبلی به من داد و کوله بارم را از نان پر کرد. من با این توشه راه زندگی در آوارگی را از سر گرفتم با این تفاوت که مانند قبل محتاج نبودم. استعانت از نام عیسی مسیح در طول راه مرا دلگرم می کرد و همه مردم با من برخوردی مهربان داشتند. به نظر می آمد که همه تصمیم گرفته بودند به من محبت کنند.

روزی از خود پرسیدم با پول هایی که آن دهقان به من داده چه بکنم؟ آنها به چه کارم می آیند؟ بلی! فکر کردم من چون «استارتس» ندارم و دیگر کسی مرا

راهنمایی نخواهد کرد، بهتر است کتاب «فیلوکالی» را بخرم و از روی آن دعا کردن درونی را یاد بگیرم. با این تصمیم علامت صلیب بر سینه خود کشیدم و با دعا کردن به راه خود ادامه دادم. به محض رسیدن به شهری نسبتاً بزرگ که مرکز ایالت نیز بود در جستجوی «فیلوکالی» به مغازه‌ها سرزدم. بالاخره این کتاب را پیدا کردم ولی قیمت آن سه روبل بود در صورتی که من دو روبل بیشتر نداشتم. برای تخفیف اصرار کردم اما او به هیچ وجه نمی‌خواست تخفیف بدهد. بالاخره گفت:

- خزانه دار کلیسا کتاب قدیمی «فیلوکالی» را دارد، شاید آن را به دو روبل به تو بفروشد.

به آنجا رفتم و بالاخره یک «فیلوکالی» خیلی قدیمی و پاره پاره را به دو روبل خریدم، بسیار خوشحال بودم. قسمت‌های پاره شده آن را با چسب چسباندم و در کنار کتاب مقدس در کوله‌پشتی‌ام گذاشتم.

من هم اکنون نیز دائماً دعای عیسی را که از همه چیز برایم شیرین‌تر و عزیزتر است ادا می‌نمایم. گاه روزی بیش از هفتاد کیلومتر را در حال دعا کردن می‌پیمایم و احساس خستگی نمی‌کنم. در سرمای سخت وقتی دعا می‌خوانم احساس گرما می‌کنم. ذکر نام عیسی مسیح گرسنگی را از یادم می‌برد. اگر دردی در هر قسمت از بدن من ایجاد شود تمرکز در دعا مانع می‌شود که درد را احساس کنم. هنگامی که کسی به من توهین می‌کند کافی است دعای سودمند عیسی را به یاد آورم بلافاصله عصبانیت من فرو می‌نشیند و همه چیز را فراموش می‌کنم. کمی عجیب به نظر می‌رسد. غمی ندارم، هیچ چیز مرا به خود مشغول نمی‌کند و هیچ عامل خارجی مرا مقید نمی‌سازد. دلم می‌خواهد همیشه در انزوا باشم و بر حسب عادت فقط یک نیاز دارم و آن خواندن دائمی این دعاست. وقتی دعا می‌کنم شادی فراوانی به من دست می‌دهد. خدا خود می‌داند که در درون من چه می‌گذرد. طبیعتاً همه این‌ها چیزی جز تاثیرات حسی نبوده و به قول «استارتس» اثرات سرشت و طبیعت و یک عادت اکتسابی می‌باشد اما هنوز به خود جرأت نمی‌دهم به مطالعه دعای روحانی در

درون قلب بپردازم چون بسیار نالایق و حقیر می‌باشم. من در انتظار آن هستم که خدا ساعتش را معین سازد و در این مورد به دعای «استارتس» فقید امید بسته‌ام. بدین ترتیب من هنوز به دعای روحانی قلب که خودجوش و دائمی باشد نرسیده‌ام اما به لطف خدا معنای کلمات رسول را که می‌گوید: «همیشه دعا کنید» و من آن را قبلاً شنیده بودم، به وضوح درک می‌کنم.

* * *

حالات و مطالعه پیشرفت دعای درون قلب دقت بیشتری به خرج دهم. می‌ترسیدم قبل از انجام این بررسی در رویاها فرو روم و اثرات سرشت و طبیعت را به جای اثرات فیض الهی به اشتباه بگیرم و از این که دعا را به این سهولت کسب کرده‌ام، طبق توضیحات «استارتس» فقید، به خود مغرور شوم. به همین دلیل بیشتر شب‌ها راه می‌رفتم و روزها در زیر درختان جنگل به مطالعه «فیلوکالی» می‌پرداختم. آه! چقدر چیزهای تازه، عمیق و ناشناخته در اثر این مطالعه کشف می‌شد! در این مدت، سعادتی احساس می‌کردم که تا آن زمان برایم سابقه نداشت. بی‌گمان در موضوع این کتاب بعضی قسمت‌ها برای شعور محدود من قابل درک نبود اما اثرات دعای قلبی آنچه را که نمی‌فهمیدم برای من روشن می‌کرد. به علاوه گاهی «استارتس» فقید را در خواب می‌دیدم که بسیاری از اشکالات مرا رفع می‌کرد و همواره مشوق روح‌کند فهم من به سوی فروتنی و تواضع بیشتر بود. دو ماه تمام را در آغوش این سعادت گذراندم. بیشتر اوقات از طریق جنگل‌ها و از راه‌های روستایی سفر می‌کردم. هنگامی که به دهکده‌ای می‌رسیدم از مردم آنجا کیسه‌ای نان و یک مشت نمک می‌گرفتم، ظرف خود را از آب پر می‌کردم و به راه خود ادامه می‌دادم.

زائر مورد حمله راهزنان قرار می‌گیرد^۵

اواخر تابستان، بدون شک به علت کثرت گناهان یا به دلیل پیشرفتی که در ۵. این سرگذشت حادثه‌ای را که در زندگی سرافین قدیس ساووی رخ داده بوده خاطر می‌آورد. در پاییز سال ۱۸۰۱ راهزنان این راهب قدیس را که مشغول شکستن هیزم بود به قصد ربودن پولش مورد حمله قرار دادند اما پسرز اینکه او با آنها گفت که چیزی ندارد ضربه‌ای بر سرش وارد آوردند و وی را به سختی مجروح کردند. این مرد تارک دنیچون اعتماد کامل به یاری خداوند داشت راضی نشد تحت درمان پزشکان درآید. او موقعی که روی زمین دراز کشیده و به استراحت مشغول بود رویایی دید که در آن‌ها به خاطر آوردن قطعه‌ای از انجیل از خدا درخواست کرد که مهاجمین وی را کفر ندهد. در آن قطعه چنین گفته شده است: «از قاتلان جسم که قادر بر کشتن روح نیستند بیم مکنید بلکه از او بترسید که قادر است بر هلاک کردن روح و جسم! نیز در جهنم» (متی ۱۰: ۲۸).

دومین داستان

سفرهای زیادی انجام دادم، به جاهای مختلف رفتم، در تمام این سفرها در هر موقعیت و هر ملاقاتی دعای عیسی باعث تقویت و تسلی خاطر من بود. اما از آنجا که فقط شب‌ها در توقفگاه‌ها و ظهر به هنگام استراحت فرصت مطالعه داشتم تصمیم گرفتم در جایی اقامت‌گزینم و در سکوت و تنهایی مطالعه کتاب «فیلوکالی» را شروع نمایم تا با مطالعه عمیق این کتاب بتوانم با ایمان تمام از تعلیم حقیقی نجات روح از راه دعای قلبی آگاهی یابم. متأسفانه چون در طفولیت توانایی استفاده از دست چپم را از دست داده بودم برای یافتن کار و مستقر شدن در یک جا محدودیت داشتم بنابراین به سوی شهر ایرکوتسک در سیبری و به نزد «ایوسنت» قدیس روانه شدم. با خود می‌اندیشیدم که در دشت‌ها و جنگل‌های سیبری می‌توانم سکوت بیشتری بیابم و باخاطری آسوده به مطالعه و دعا بپردازم. بدین ترتیب پیش می‌رفتم و دعا را به طور مداوم تکرار می‌کردم.

پس از مدتی متوجه شدم که دعا به خودی خود در قلبم جاری است و ضربان منظم قلبم به تکرار این دعا تبدیل شده است، مثلاً ۱- ای عیسی، ۲- مسیح، ۳- خداوند ما... الی آخر. در سکوت و با کمال دقت به آنچه که قلبم می‌گفت گوش فرا دادم. همچنین سعی کردم به درون قلبم نظری بیندازم زیرا به خاطر آورده بودم که این عمل، به قول «استارتس» مرحوم، چقدر دلپذیر است. سپس در قلبم دردی خفیف و در روح چنان محبتی نسبت به عیسی مسیح احساس نمودم که تصور می‌کردم اگر او را می‌دیدم در برابرش زانو می‌زدم، پاهایش را در برمی‌گرفتم و با اشک چشمانم می‌شستم و در همان حال از او برای تسلی خاطر می‌گفتم که در مهربانی و محبت نسبت به موجودات نالایق و گناهکار به وسیله نام خود می‌بخشد سپاسگزاری می‌کردم.

در همین موقع گرمای لذت بخشی در قلبم ایجاد شد و تمام وجود مرا فراگرفت. این امر مرا برآن داشت که در خواندن «فیلوکالی» جهت بررسی این

زندگی روحانی من در حال انجام بود و سوسه‌هایی بر من چیره شد: به این ترتیب که در یکی از شب‌ها وقتی به جاده اصلی رسیده بودم به دو نفر که موهای سرشان مانند موهای سربازان تراشیده شده بود برخورد نمودم. آنها از من پول خواستند. گفتم هیچ پولی ندارم. حرفم را باور نکردند و با کمال خشونت فریاد کشیدند: - دروغ می‌گویی، زائرین همیشه پول زیادی همراه خود دارند. و سپس یکی از آنها اضافه کرد:

حرف زدن با او بی‌فایده است. و با چماق خود چنان به سرم کوبید که بیهوش نقش زمین شدم.

درست نمی‌دانم چه مدت بیهوش بودم اما وقتی به خود آمدم متوجه شدم که در جنگل نزدیک جاده افتاده‌ام. لباس‌هایم پاره پاره و کوله بارم ناپدید شده بود و فقط بقایای ریسمانی که کوله بارم را با آن به دوش می‌کشیدم باقی مانده بود. شکر خدا پاسپورتم را نبرده بودند چون آن را در کلاه کهنه‌ای که به سرداشتم می‌گذاشتم تا دم دست باشد. پس از آن که از زمین بلند شدم به تلخی گریستم نه به خاطر احساس درد بلکه بیشتر به خاطر کتاب‌هایم؛ یعنی کتاب مقدس و «فیلوکالی» که در کوله بار دزدیده شده قرار داشتند. تمام روز و شب را در اندوه گریه کردم. کتاب مقدس من که از زمان کودکی مطالعه می‌کردم و همیشه همراه خود داشتم کجاست؟ کتاب «فیلوکالی» من که برایم سرچشمه آموزش و تسلی بود کجاست؟ بیچاره من که یگانه گنجینه زندگی خود را قبل از این که توانسته باشم از آن سیراب شوم از دست داده بودم. مرگ را بر زندگی بدون غذای روحانی ترجیح می‌دادم. هرگز نخواهم توانست آنها را دوباره به دست آورم.

به مدت دو روز به قدری اندوهگین بودم که به زحمت می‌توانستم راه بروم. روز سوم در اثر خستگی مفرط در کنار بوته‌ای روی زمین به خواب رفتم. در خواب خود را در دیر و دراتاقک «استارتس» می‌دیدم که گریه‌کنان غم خود را برایش می‌گویم. و «استارتس» پس از تسلی دادن من می‌گوید:

- این اتفاق برای تو درسی باشد که به چیزهای دنیوی دل نبندی و بتوانی

وارسته تر راه خود را به سوی آسمان در پیش گیری. این آزمایش از طرف خدا برای تو تعیین شد زیرا خدا می‌خواهد که هر فرد مسیحی از اراده شخصی خود و از هر نوع دلبستگی به دنیا چشم‌پوشد تا بتواند خود را به طور کامل تحت اراده خدا قرار دهد. هر آنچه خدا انجام می‌دهد به سود و باعث نجات انسان است «خدا می‌خواهد جمیع مردم نجات یابند» (۱- تیمو ۲: ۴). پس دل قوی دار و بدان که «همراه با هر وسوسه‌ای خداوند راهی هم برای فرار از آن فراهم می‌کند» (۱- قرن ۱۰: ۱۳). به زودی به چنان تسلی‌خاطری دست خواهی یافت که تمام غم‌های تو در مقابل آن ناچیز به نظر می‌آید.

با شنیدن این کلمات بیدار شدم و احساس کردم نیروی تازه‌ای یافته‌ام و در روح گویی سپیده‌دمیده و آرامش بر من چیره شده است. با خود گفتم اراده خداوند جاری شود. سپس برخاستم، علامت صلیب برخورد کشیدم و به راه افتادم. دعا مانند قبل در دلم عمل می‌کرد و من سه روز با آرامش خاطر راه پیمودم. در طول راه با گروهی از محکومان به اعمال شاقه که تحت مراقبت محافظین راه می‌پیموندند روبه‌رو شدم. در میان آنها چشمم به آن دو مردی افتاد که کتاب‌های مرا دزدیده بودند. به پای آنها افتادم و التماس کردم که کتاب‌هایم را به من برگردانند. آنها ابتدا تظاهر کردند که مرا نمی‌شناسند و سپس یکی از آنها گفت:

- اگر فقط یک روبل به ما بدهی محل کتاب‌ها را به تو نشان می‌دهیم.

قسم خوردم که اگر مجبور شوم گدایی هم بکنم این پول را حتماً خواهم داد و بعد گفتم:

- شما می‌توانید شناسنامه مرا گروگان بگیرید.

آنها گفتند که کتاب‌های من همراه با وسایل دزدیده شده دیگر که از آنها گرفته شده است در ارا به قرار دارد.

- چگونه می‌توانم آنها را بگیرم؟

- از فرمانده محافظین سوال کن.

به طرف فرمانده محافظین دویدم و موضوع را با تمام جزئیات برایش شرح دادم. او از من پرسید که آیا می توانم کتاب مقدس را بخوانم؟
- گفتم نه تنها می توانم بخوانم بلکه نوشتن را هم می دانم. روی کتاب مقدس اسم من نوشته شده؛ این هم شناسنامه من که نشان می دهد این کتاب به من تعلق دارد.

فرمانده گفت:

- این راهزنان سربازان فراری هستند که رهگذران را مورد سرقت قرار می دهند آنها یک بار که می خواستند درشکه سه اسبه ای را بر باینند توسط درشکه چی زرنگ دستگیر شدند. اگر کتاب هایی که می گویی نزد ما باشند باکمال میل آنها را به تو پس می دهم اما بایستی تا ایستگاه با ما بیایی. ایستگاه در چهار کیلومتری اینجاست و من نمی توانم این محکومین و محافظین را به خاطر تو متوقف کنم.

با کمال شادی در کنار اسب سروان راه می رفتم و با او صحبت می کردم. او فردی درستکار و مهربان بود و چندان هم جوان نبود. از من پرسید: کی هستم؟ از کجا می آیم؟ و به کجا می روم؟ و من با صداقت به او جواب دادم. به این ترتیب به ساختمان ایستگاه رسیدیم. او کتاب های مرا به من تحویل داد و گفت:
- اکنون که شب فرارسیده به کجا می روی؟ چاره ای نداری جز این که نزد من بمانی.

من نزد او ماندم و به قدری از بازیافتن کتاب های خود خوشحال بودم که نمی دانستم چگونه از خدا تشکر نمایم. آنها را محکم به سینه می فشردم، اشک شادی از چشمانم سرازیر و ضربان قلبم با شوق دلپذیری توام بود.

سروان در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- معلوم است مطالعه کتاب مقدس را دوست داری. از فرط خوشحالی زبانم بند آمده و فقط گریه می کردم. او ادامه داد:

- برادر، من خودم هر روز با کمال دقت انجیل می خوانم. درحالی که اونیفورم

خود را کمی کنار زده بود انجیل کوچکی که جلد نقره ای داشت و در چاپخانه کیف به چاپ رسیده بود از جیب خود بیرون آورد.

- بنشین تا برایت بگویم که چگونه این عادت را کسب کردم. آهای! شام ما را

بیاورید!

داستان سروان

سر میز نشستیم. سروان داستان خود را چنین شروع کرد:

- در جوانی وارد ارتش شدم اما هرگز در پادگان خدمت نکردم. اصول خدمت نظام را خوب می دانستم و سربازی نمونه بودم. در شور جوانی از بخت د به مشروب خواری کشیده شدم و چنان افراط کردم که بیمار شدم. اگر مشروب نمی خوردم افسری عالی بودم اما کافی بود جرعه ای بنوشم تا برای پنج یا شش هفته در بستر بیماری بیفتم. مدت ها وجود مرا تحمل کردند اما سرانجام به خاطر این که یک بار در حال مستی به یکی از روسا توهین کردم درجه ام را گرفتند و به سه سال خدمت در پادگان محکوم نمودند و اگر مشروب را ترک نمی کردم به یکی از سخت ترین مجازات ها گرفتار می شدم. در این موقعیت تحقیرآمیز بیهوده کوشش کردم مشروب را ترک کنم. تحت درمان قرار گرفتم اما بی فایده بود و نتوانستم خود را از این اعتیاد نجات دهم. در نتیجه تصمیم گرفتند مرا به گردان انضباطی بفرستند. دیگر نمی دانستم چه کنم. یکی از همین روزها در حالی که در اتاقک خود نشسته بودم و به این موضوع فکر می کردم راهبی که برای یکی از کلیساها اعانه جمع آوری می کرد سر رسید. هر کس طبق استطاعت خود پولی به او داد. وقتی به نزدیک من آمد از من پرسید:

- چرا این قدر غمگین هستی؟

با او قدری حرف زدم و بدبختی خود را برایش شرح دادم. آن راهب با

دلسوزی تمام به من گفت:

- همین موضوع برای برادر من نیز اتفاق افتاده بود و او خود را از این

گرفتاری نجات داد به این شکل که: «استارتس» وی انجیلی به او داده دستور

داد هرگاه هوس مشروبخواری در وی بیدار شود یک فصل از این کتاب را بخواند و بار دیگر نیز فصل بعدی را. برادرم به این نصیحت عمل کرد و در مدت بسیار کمی هوس مشروبخواری در وی خاموش شد. اکنون پانزده سال است که دیگر لب به مشروبات قوی نمی‌زند. تو هم این کار را بکن و بزودی متوجه فایده آن خواهی شد. من یک انجیل دارم اگر بخواهی برایت خواهم آورد. به او گفتم:

- در صورتی که کوشش فراوان من و معالجات پزشکان موثر واقع نشدند انجیل تو چه کاری می‌تواند برای من بکند؟ (این طور صحبت می‌کردم چون انجیل را هرگز نخوانده بودم). راهب در جواب گفت:

- به تو اطمینان می‌دهم که از این کار سود خواهی برد.

روز بعد، راهب این انجیل را که می‌بینی برایم آورد. من آن را باز کردم و چند جمله‌ای از آن خواندم سپس به او گفتم:

- نمی‌خواهم، چیزی از آن نمی‌فهمم، اصلاً عادت به خواندن خط اسلاو^۶ ندارم.

راهب به تشویق من ادامه داده می‌گفت که خود کلمات انجیل اثرات سودمندی به جای می‌گذارند زیرا نوشته‌های آن گفتار خود خداست. مهم نیست اگر چیزی از آن نمی‌فهمی: «اگر سخن خدا را نمی‌فهمی شیاطین چیزی را که می‌خوانی می‌فهمند و می‌لرزند» (ر.ک. یع. ۲: ۱۹). میل به مشروبخواری را بدون شک شیطان در انسان ایجاد می‌کند. به قول ژان کریزوستوم وجود انجیل در هر خانه‌ای ارواح خبیثه را می‌راند و مانع دسیسه‌های آنها می‌شود.

خوب به یاد ندارم اما فکر می‌کنم چیزی به این راهب دادم و انجیل او را گرفتم و آن را همراه با وسائل دیگر در صندوق خود گذاشتم. خیلی زود آن را فراموش کردم. پس از مدتی احساس کردم شدیداً نیاز به خوردن مشروب دارم. در صندوق را باز کردم تا برای خرید مشروب پولی بردارم. به محض دیدن انجیل

۶. الفبای اسلاو شامل چهل و سه حرف است که با حروف الفبای روسی تفاوت بسیاری دارد.

ناگهان سخنان آن راهب را به خاطر آوردم. پس انجیل را باز کردم و باب اول انجیل متی را خواندم اما چیزی نفهمیدم، به یاد آوردم که گفته بود: مهم نیست اگر چیزی از آن نمی‌فهمی فقط آن را بادقت بخوان. بنابراین یک باب دیگر را هم خواندم و این بار متن آن برایم روشن تر بود. در مورد خواندن باب سوم فکر می‌کردم که زنگ شبانه به صدا درآمد و بعد از آن کسی حق خارج شدن از یادگان را نداشت. به این ترتیب آن شب بدون مشروب ماندم.

صبح روز بعد هنگامی که درصدد بودم برای خرید مشروب بیرون بروم باخود گفتم: چطور است که یک باب از انجیل را بخوانم و ببینم چه می‌شود؟ شروع به خواندن کردم و از جایم تکان نخوردم. باز دفعه دیگر که میل به خوردن مشروب کردم به خواندن انجیل پرداختم و تسکین یافتم. به این طریق من قوت قلب می‌یافتم و هرگاه این احساس در من بیدار می‌شد به یکی از باب‌های انجیل متوسل می‌شدم. هر چه بیشتر می‌گذشت وضع من بهتر می‌شد. زمانی که خواندن چهار انجیل را تمام کردم میل مفرط من به شراب به کلی از بین رفت و دیگر نسبت به آن هیچ احساسی نداشتم. و حالا درست بیست سال است که لب به مشروبات قوی نزده‌ام.

دیگران از تغییری که در من ایجاد شده بود متعجب شدند. پس از سه سال در گروه افسران پذیرفته شدم و با گرفتن درجات پیاپی سروان شدم. ازدواج کردم و همسری بسیار خوب داشتم و ثروتی نیز اندوختم. خدا را شکر همه چیز تقریباً روبه راه است. ما در حد توانایی خود به بیچارگان کمک می‌کنیم و از زائرین پذیرایی می‌نمائیم، فرزند من به درجه افسری رسیده و پسری بسیار شایسته است.

خوب، ببین از موقعی که از مشروب خواری نجات یافتم تصمیم گرفتم تا زنده هستم هر روز یکی از چهار انجیل را به طور کامل بخوانم و اجازه ندهم که در این کار هیچ وقفه‌ای ایجاد شود و هنوز هم این کار را انجام می‌دهم. زمانی که از کار زیاد خسته می‌شوم، روی تخت دراز می‌کشم و از همسرم یا پسرم خواهش می‌کنم انجیل را در کنارم بخوانند و به این ترتیب در تصمیم خود پابرجا می‌مانم. به

علامت سپاس و به خاطر جلال خدا جلد این انجیل را در نقره یکپارچه گرفته و همیشه آن را بر سینه ام همراه خود دارم.

بعد از شنیدن صحبت های سروان به او گفتم:

- من هم مورد مشابهی دیده ام؛ در کارخانه ای در دهکده ما کارگری کار می کرد که در حرفه خود بسیار ماهر بود اما از بخت بد اوقات مشروب می خورد. مردی زاهد وی را نصیحت کرد که هرگاه میل به خوردن مشروب در وی بیدار شد به نام تثلیث اقدس و به یاد تعداد سال های زندگی خاکی عیسی مسیح، سی و سه بار دعای عیسی را بخواند. او این کار را کرد و به زودی مشروب را ترک کرد و سه سال بعد نیز وارد دیر شد.

سروان سؤال کرد:

- ارزش دعای عیسی بیشتر است یا ارزش انجیل؟

جواب دادم:

- ارزش هر دو در یک حد است. انجیل درست مانند دعای عیسی است چون نام عیسی مسیح تمام حقایق انجیل را در خود نهفته دارد. پدران مقدس می گویند که دعای عیسی خلاصه ای است از تمام انجیل.

سپس دعا کردیم و سروان شروع به خواندن انجیل مقدس کرد. من در حالی که در قلبم نیایش می کردم به او گوش می دادم. سروان خواندن انجیل را در ساعت دو بعد از نیمه شب تمام کرد و ما خوابیدیم.

برحسب عادت صبح زود از خواب بیدار شدم، همه خوابیده بودند، روز تازه شروع می شد که «فیلوکالی» را برداشتم گویی پدر خود را بعد از غیبت طولانی یا دوستی را که از مرگ نجات یافته است باز می یابم. آن را بوسیدم و از خدا به خاطر این که آن را به من باز گردانده بود تشکر نمودم با شادی بسیار آن را باز کردم و در قسمت دوم آن شروع به خواندن نوشته های تئولیت* فیلادلفیائی نمودم. از این که دیدم او در یک لحظه سه حکم عملی را پیشنهاد می کند متعجب شدم. او می گوید: پشت میز بنشین و به بدنت غذا برسان، قرائت را برای گوش دادن فراهم کن و در ضمیر خود دعا بخوان. اما خاطره خوب شب قبل برای من

عملاً مبین این اندیشه بود. در آن موقع بود که سر اختلاف قلب و روح را درک کردم.

به نزد سروان رفتم تا از مهربانی او تشکر کرده خداحافظی کنم. او برای من چای آورد، یک سکه یک روبلی نقره هم به من داد و ما از هم جدا شدیم. من در کمال خوشحالی راه خود را از سرگرفتم پس از پیمودن یک کیلومتر به خاطر آوردم یک روبلی را که در جیب داشتم به سربازان وعده داده بودم؛ آیا می بایستی آن را به ایشان بدهم؟ اما با خود می گفتم: آنها کسانی هستند که مرا کتک زدند و وسایلم را دزدیدند و حالا هم در توقیف هستند و کاری نمی توانند بکنند اما به یاد آوردم که در کتاب مقدس نوشته شده: «اگر دشمن تو گرسنه باشد او را سیر کن» (روم ۱۲: ۲۰) و خود عیسی مسیح می گوید: «دشمنان خود را محبت نمایند» (مت ۵: ۴۴) و نیز «اگر کسی بخواهد قبای تو را بگیرد عبای خود را نیز بدو واگذار» (مت ۵: ۴۰). پس از این که خود را به این ترتیب متقاعد نمودم از راهی که آمده بودم بازگشتم و موقعی به منزلگاه محکومین رسیدم که محافظین همه محکومین را برای حرکت آماده می کردند. نزد آن دو دزد دویدم و سکه یک روبلی خود را آهسته در دست آنها گذاشتم و گفتم:

- دعا کنید و توبه نمایید. عیسی مسیح دوست انسان هاست او شما را ترک نخواهد کرد. پس از گفتن این کلمات راه خود را در مسیری که مخالف با مسیر محکومین بود از سرگرفتم.

تنهایی

پس از طی پنجاه کیلومتر در جاده اصلی؛ وارد جاده ای شدم که از میان جنگل می گذشت، جاده ای خلوت تر و برای مطالعه مناسب تر بود. گاه بی گاه به دهکده های کوچک می رسیدم بعضی اوقات برای تمام روز در جنگل توقف می کردم تا به مطالعه «فیلوکالی» بپردازم. از این کتاب معلوماتی شگفت انگیز و عمیق استخراج می کردم. قلبم در آرزوی وصلت با خدا از راه دعای درونی که می کوشیدم آن را از طریق «فیلوکالی» مورد مطالعه و بررسی قرار دهم به شوق

می‌آمد اما متأسفانه پناهگاهی نداشتم تا بتوانم در آن در کمال آرامش اوقات خود را وقف قرائت مداوم نمایم.

درک مطالب کتاب مقدس نیز برایم آسان تر شده بود و کمتر متونی برایم نامفهوم بود. پدران مقدس حق داشتند که می‌گفتند «فیلوکالی» کلیدی است جهت کشف اسرار ناشناخته کتاب مقدس. در پرتو هدایت همین کتاب درک معنای پوشیده کلام خدا برای من آغاز شد. معنای بسیاری از عبارات مانند «انسانیت باطنی قلبی» (۱-پطرس ۳:۴)، «پرستش حقیقی به روح و راستی» (یوحنا ۴:۲۳)، «ملکوت خدا در میان شما» (لوقا ۱۷:۲۱)، «شفاعت روح القدس برای ما» (روم ۸:۲۶)، «در من بمانید» (یوحنا ۱۵:۴)، «دل خود را به من بده» (امت ۲۳:۲۶)، «مسیح خداوند را بپوشید» (روم ۱۳:۱۴؛ غلا ۳:۲۷)، «نامزدی روح در قلب خود» (ر.ک. مکا ۲۲:۱۷)، یا «ندا کردن ابا یعنی پدر» (روم ۸:۱۵-۱۶) و بسیاری عبارات دیگر. در همان موقع که از ته دل دعا می‌کردم هر آنچه که مرا احاطه می‌کرد به نظرم دلپذیر می‌آمد. درختان، سبزه‌ها، پرندگان، زمین، هوا، نور، همه گویی به من می‌گفتند که برای انسان بوجود آمده‌اند و محبت خدا به انسان را شهادت می‌دهند. همه چیز به دعا مشغول بود و جلال خدا را می‌سرایید بدین ترتیب می‌فهمیدم که «فیلوکالی» چه چیز را «شناخت زبان هستی» می‌نامد و این که چگونه می‌توان با مخلوقات خدا هم صحبت شد.

داستان جنگلیان

مدت‌ها بدین منوال سفر کردم. سرانجام به سرزمینی دور افتاده رسیدم که در مدت سه روز راه پیمایی در آن هیچ آبادی ندیدم. نانم تمام شده بود و با نگرانی از خود سؤال می‌کردم چگونه زنده خواهیم ماند. اما هنگامی که در قلب خود شروع به دعا کردم نگرانی من از بین رفت، خود را به اراده خدا سپردم و خوشحالی و آرامش را بازیافتم. مدت زیادی از راهپیمایی در جنگل نگذشته بود که ناگهان سگی را دیدم که از جنگل بیرون می‌رفت. صدایش زدم، به آرامی پیش من آمد تا نوازشش کنم. خوشحال شده بودم و با خود می‌گفتم: این همان مهربانی

خداست! بدون شک در این جنگل یا گله‌ای وجود دارد و این سگ، سگ گله است یا این که شکارچی‌ای در این اطراف در تعقیب شکار می‌باشد در هر صورت می‌توانم از چوپان یا از شکارچی نانی بگیرم یا آدرس نزدیکترین آبادی را چون دو روز است که چیزی نخورده‌ام؟ آن سگ پس از آن که چندبار به دور من گشت و چیزی برای خوردن نیافت از همان راهی که آمده بود فرار کرد. به دنبالش رفتم، پس از پیمودن حدود دویست متر از میان درختان آن سگ را دیدم که سر خود را از لانه‌اش خارج نموده و پارس می‌کرد. به آن سو رفتم مردی میان سال، لاغراندام، و رنگ پریده از میان درختان به من نزدیک شد و پرسید چگونه به آنجا رسیده‌ام و من نیز از او سؤال کردم که در این مکان دور افتاده چه می‌کند. سپس کلماتی دوستانه بین ما رد و بدل شد. دهقان تعارف کرد که به کلبه‌اش بروم و گفت که جنگلیان است و از این جنگل که در آینده‌ای نزدیک بایستی بریده شود، نگهداری می‌کند. او از من بانان و نمک پذیرایی کرد و ما باهم قدری صحبت کردیم. به او گفتم:

- به این تنهایی تو حسادت می‌کنم، زندگی من سراسر سرگردانی و تماس با دیگران است. او به من گفت:

- اگر بخواهی می‌توانی اینجا بمانی، در آن گوشه کلبه‌ای قدیمی وجود دارد که محل سکونت نگهداری قبلی بوده است. زیاد جالب نیست ولی می‌توانی تابستان را در آنجا زندگی کنی. شناسنامه هم که داری. من به اندازه هر دو نفرمان نان دارم چون هر هفته برایم از دهکده نان می‌آورند و این نهر آب هم دائم جریان دارد. من ده سال است که به جز نان و آب چیزی نمی‌خورم. در فصل پاییز پس از برداشت محصول، گروهی متشکل از دویست نفر برای بریدن درختان جنگل به اینجا می‌آیند آنگاه من دیگر در اینجا کاری ندارم و تو هم اجازه ماندن نخواهی داشت. با شنیدن این کلمات چنان شادی عظیمی به من دست داد که نزدیک بود به پایش بیفتم. نمی‌دانستم چگونه از خدا برای این محبت عظیم سپاسگزاری نمایم. تمامی آنچه را که آرزو داشتم و به خاطر آن خودم را آزار می‌دادم اکنون به طور

ناگهانی به دست آورده بودم. چهار ماه تمام تا اواسط پاییز باقی مانده بود و من در این مدت می توانستم برای یادگرفتن دعای دائمی درون قلبی به کمک «فیلوکالی» از سکوت و آرامش حاکم بر محیط استفاده نمایم. از این رو تصمیم گرفتم در کلبه مزبور مستقر شوم. ما به صحبت‌مان ادامه دادیم و این برادر ساده دل سرگذشت زندگیش را برای من شرح داد. او گفت:

- اهالی دهکده مرا می شناختند، حرفه ام رنگ کردن پارچه به رنگ های قرمز و آبی بود. با آسودگی کامل زندگی می کردم اما زندگی من عاری از گناه نبود. سرمشتری ها را کلاه می گذاشتم و دائم ناسزا می گفتم؛ بی ادب، دائم الخمر و پرخاشگر بودم.

در آن دهکده مردی زندگی می کرد که سرودخوان کلیسا و صاحب کتابی بسیار قدیمی درباره آخرت^۷ بود. او غالباً برای قرائت کتاب نزد ایمانداران ارتدکس می رفت و آنها کمی پول به وی می دادند. نزد من هم می آمد، در قبال پول اندک و یک لیوان مشروب که به او می دادم تا نزدیک صبح برایم کتاب می خواند. روزی در حالی که مشغول کار بودم به قرائت وی گوش می دادم. او قطعه ای را می خواند که در آن عذاب های جهنم، رستاخیز مردگان، چگونگی آمدن خدا برای داوری، دمیدن فرشتگان در شیپورها، انواع آتش، قیر داغ و کیفیت خورده شدن بدن گناهکاران به وسیله کرم ها تشریح می شد. ناگهان از ترس بر خود لرزیدم و به خود گفتم: راه فراری از عذاب آخرت نخواهم داشت. پس بهتر است از همین حالا برای نجات روح خود اقدام نمایم تا شاید بتوانم گناهانم را بازخرید کنم. مدتی در این باره فکر کردم و تصمیم گرفتم که حرفه خود را ترک کنم. خانه ام را فروختم و چون مجرد بودم شغل جنگلبانی را قبول کردم و به جای دستمزد جز نان و پوشاک و شمع جهت روشن کردن به هنگام دعا چیزی نخواستم.

اکنون بیش از ده سال است که در اینجا زندگی می کنم. فقط یک بار در روز بدون شک این کتاب مربوط به یکی از موعظت حضرت ابریم سربانی است که در آن داوری آخرت به طور بسیار دراماتیک بیان می شود (رجوع کنید به واژه ابریم قدیس در قسمت ضمیمه).

غذا می خورم که چیزی جز نان و آب نیست. از اول هر شب تا سحرگاه به پرستش و ستایش خدا ادامه می دهم. هنگام دعا کردن در مقابل شمایل ها هفت شمع روشن می کنم، در طول روز که در جنگل به گشت مشغولم زنجیرهایی به وزن سی کیلورا با خود حمل می کنم. دیگر ناسزا نمی گویم، مشروب نمی خورم و با کسی دعوا و دشمنی ندارم زنان و دختران را نیز هرگز نشناخته ام.

در ابتدا از این نوع زندگی راضی بودم ولی به تدریج افکاری که نمی توانستم آنها را از خود دور کنم به من حمله ور شدند، خدا می داند آیا گناهان من بخشیده خواهم شد یا نه. اما این نوع زندگی بسیار سخت است. به علاوه آیا آنچه که در آن کتاب گفته شده درست است؟ انسان چگونه می تواند رستاخیز نماید؟ زیرا بقایای کسانی که از صد سال پیش و قبل از آن مرده اند به کلی از بین رفته است و چه کسی می داند که آیا جهنم وجود دارد یا نه؟ در هر حال هرگز کسی از آن دنیا برنگشته است. انسان می میرد و فاسد می شود و هیچ اثری از او باقی نمی ماند. آن کتاب را هم شاید کشیشان یا مأموران دولت نوشته اند تا ساده دلانی چون ما را بیشتر مطیع خود سازند. به این ترتیب انسان به سختی و بی آنکه تسلی خاطر داشته باشد روی زمین زندگی می کند و در آن دنیا هم چیزی وجود ندارد. پس همه چیز بیهوده است، آیا بهتر نیست که حال را خوش باشیم. او سپس اضافه کرد: این گونه افکار مرا آزار می دهند و من از این که بایستی کار قدیمی را از سر بگیرم می ترسم.

یکپارچه ترحم شده بودم و با خود گفتم: معمولاً تصور می شود که فقط دانشمندان و اشخاص تحصیل کرده به متفکران آزاد تبدیل شده و دیگر به چیزی اعتقاد ندارند. اما این دهقانان ساده دل تا چه حد می توانند بی ایمان باشند، بدون شک نیای ظلمت به همه چیز دسترسی دارد و شاید آسان تر از هر چیز به ساده دلان حمله ور می شود. بنابراین بایستی تا می توانیم از استدلال استفاده کرده و خود را توسط کلام خدا علیه دشمن تقویت نمائیم.

از این رو به منظور حمایت از این برادر و استوار کردن ایمان وی کتاب

«فیلولکالی» را از کوله بارم بیرون آوردم و فصل یکصد و نهم نوشته های «هزیسیوس*» قدیس را برایش خواندم و شرح دادم که انسان تنها به دلیل ترس از مجازات، از گناه خودداری می کند چون فقط از راه مراقبت از روح و پاکی قلب خود می تواند خویشتن را از افکار گناه آلود رهایی بخشد. تمام این چیزها را می توان به وسیله دعای درونی کسب کرد. اگر کسی نه به علت ترس از عذاب جهنم بلکه فقط به خاطر اشتیاق به ملکوت آسمانی در راه ریاضت قدم بردارد عمل وی از نظر پدران مقدس همانند عمل مزدوران خواهد بود. آنها می گویند که ترس از عذاب شیوه بردگان بوده و میل به پاداش شیوه مزدوری است اما خدا می خواهد که ما مانند فرزندان به نزد وی بیاییم. او مایل است که محبت و شور و شوق ما را به سوی رفتار شایسته سوق دهد و ما از اتحاد کامل با او در روح و ضمیر بهره مند شویم.^۸

اگر سخت ترین آزمایش ها و عذاب های جسمانی را برخورد هموارسازی بیهوده خود را خسته کرده ای. و اگر همواره خدا و دعای عیسی را در قلب نداشته باشی از افکار شر در امان نخواهی بود و همیشه در هر فرصتی به گناه متمایل خواهی شد. بنابراین ای برادر ذکر بیایی دعای عیسی را شروع کن. در این عزلتگاه این کار برایت بسیار آسان خواهد بود و خیلی زود نتیجه خواهی گرفت. افکار کفرآمیز تو با ایمان و محبت نسبت به عیسی مسیح جایگزین شده و درک خواهی کرد چگونه مردگان می توانند رستاخیز کنند و داوری واپسین همان طوری که حقیقتاً هست در نظرت نمایان خواهد شد و در قلبت سبکی و شادی چنان عظیم پدیدار خواهد شد که تعجب خواهی کرد. تو دیگر به خاطر توبه خسته و مکدر نخواهی بود!

سپس به بهترین وجه طرز خواندن دعای عیسی را برحسب فرمان الهی و تعالیم پدران مقدس برایش توضیح دادم. به نظر می آمد که او چیزی بهتر از این طالب ۸. ر. ک. به کتاب «زندگی موسی» اثر گرگوار دونیسه که می گوید: «... ترک زندگی سراسر گناه به علت ترس از مجازات به شیوه بردگان و یا انجام اعمال خیر به امید پاداش در واقع کمال نمی باشد ... بلکه کمال آن است که انسان فقط از یک چیز ترس داشته باشد و آن از دست دادن دوستی ربانی است

نمی باشد. از ناراحتی اش کم شده بود. بعد از آن از وی جدا شده و به کلبه ای که برای سکونت من تعیین کرده بود رفتم.

اعمال روحانی

خدای من، به هنگام گذشتن از آستانه این خلوتگاه یا به عبارت دیگر این قبر چه شادی عظیمی به من دست می دهد! این خلوتگاه قصری عالی و مملو از شادی در نظرم می نمود. در حالی که اشک شادی از چشمانم جاری بود از خدا سپاسگزاری کردم و با خود گفتم: خوب، اکنون بایستی در این صلح و آرامش با کمال جدیت مشغول کار شوم و از خدا بخواهم که فکر مرا روشن سازد. بنابراین خواندن «فیلولکالی» را شروع کردم و در مدت کوتاهی آن را به اتمام رساندم و به حکمت قدوسیت و عمق آن پی بردم. اما چون در این کتاب از موضوعات بسیاری بحث می شود من نمی توانستم همه چیز را درک کنم و قادر نبودم تمامی قوای ذهنی خود را بر روی تعلیمات درباره دعای درونی متمرکز سازم تا به دعای خود به خود و دائمی درون قلبی برسم. با این همه میل وافر داشتم تا برحسب فرمان الهی که توسط پولس رسول به ما انتقال یافته: «نعمت های بهتر را به غیرت بطلبید» (۱- قرن ۱۲: ۳۱) و نیز «روح را اظفا مکنید» (۱- تساس: ۵: ۱۹)، به مقصود برسم. افکار من بیهوده بود و نمی دانستم چه کنم، زیرا نه به اندازه کافی هوش و ادراک داشتم و نه کسی را که در این امر به من کمک کند. بنابراین خداوند را با دعای خود در این باره خسته خواهم کرد شاید اراده او بر تنویر روح من قرار گیرد. پس تمام روز را بدون لحظه ای توقف در دعا گذراندم و پس از این که فکرم آرامش یافت به خواب رفتم: اینک در خواب، خود را در اطاقک «استارتس» می بینم و او فیلولکالی را برابم شرح می دهد و می گوید: این کتاب مقدس سرشار از حکمتی شگرف و گنجینه اسرارآمیزی از تعلیمات درباره طرح های نهانی خداوند است و چیزی نیست که دسترسی به آن در هر جا و برای هر کس امکان پذیر باشد. این کتاب به فراخور حال هر کس حاوی پند و امثال است، برای آنها که عمیق می اندیشند عمیق و برای ساده دلان ساده است. به همین دلیل شما نوشته های

پدران مقدس را نباید به همان ترتیبی که در اینجا گنجانده شده اند مطالعه نمایید چون ترتیبی که در اینجا است با علم الهیات مطابقت دارد اما برای کسی که تعلیم نیافته و مایل است که دعای درونی را از فیلوکالی یاد بگیرد باید قاعده زیر را به کار بست:

۱- مطالعه کتاب راهب نیسفور (شروع از قسمت دوم کتاب).

۲- مطالعه کتاب گریگور سینائی به طور کامل به استثنای فصل های کوتاه آن.

۳- مطالعه سه نوع دعای شمعون حکیم جدید الهیات و رساله وی در مورد ایمان.

۴- مطالعه کتاب کالیست و اینیاس .

تعلیم کامل دعای درونی در این متون در دسترس همگان قرار دارد.

اگر به دنبال متنی هستی که بیشتر قابل درک باشد، قسمت چهارم دعای خلاصه شده کالیست، پاتریارک قسطنطنیه، را مطالعه کن.

من با در دست داشتن «فیلوکالی» به دنبال متن مزبور می گشتم و موفق به یافتن آن نمی شدم. «استارتس» چند صفحه ای را ورق زد و به من گفت: این آن چیزی است که می گفتم، آن را برایت علامت می گذارم. در همان حال ذغالی از روی زمین برداشته و حاشیه مقابل متن مذکور را خطی به علامت نشانه کشید. من به تمام سخنان «استارتس» با کمال دقت گوش می دادم و با جدیت تمام سعی می کردم که جزئیات را به خاطر بسپارم.

هنگامی که از خواب بیدار شدم هوا هنوز روشن نشده بود بنابراین در بستر ماندم و در همین حال تمام آنچه را که در خواب دیده بودم به خاطر می آوردم و آنچه را که «استارتس» به من گفته بود با خود تکرار می کردم. فقط خدا می داند این روح «استارتس» مرحوم است یا اوهام من که جلویم ظاهر می شود و چنین شکلی به خود می گیرد چون غالباً مدت زیادی به «فیلوکالی» و «استارتس» می اندیشیدم. هوا کم کم روشن می شد که از جایم برخاستم، ناگهان بر روی تخته سنگی که کار میز را برایم انجام می داد درست همان صفحه از کتاب فیلوکالی که «استارتس» در خواب به آن اشاره کرد باز و علامت گذاری شده دیدم. قطعه ذغال هنوز کنار کتاب بود و من با تعجب به خاطر آوردم که دیشب قبل از خواب آن

را بسته و کنار گذاشته بودم. همچنین در این صفحه هیچ علامتی وجود نداشت. این اتفاق باعث شد که به حقیقی بودن ظهور، ایمان آورم و از تقدس خاطره «استارتس» مطمئن شوم. به این ترتیب برحسب دستوری که دریافت کردم شروع به خواندن فیلوکالی نمودم. آن را بارها خواندم و این قرائت در من آتش همت و علاقه نسبت به آزمایش عملی آنچه را که می خوانم برافروخت. به روشنی معنا و اثرات و شیوه رسیدن به دعای درونی را درک کرده و فهمیدم که این دعا چگونه روح و قلب را شاد می سازد و انسان درمی یابد که خوشبختی از سوی خداست یا از طبیعت و رؤیایا ناشی می شود.

قبل از هر چیز طبق تعلیمات شمعون حکیم جدید الهیات به دنبال جایگاه قلب گشتم. چشمان خود را بسته نگاه خود را به سوی قلب معطوف داشتم و در این حال با گوش دادن دقیق به ضربان سعی نمودم آن را به همان شکلی که در طرف چپ سینه قرار گرفته نزد خود مجسم نمایم. ابتدا این تمرین را به مدت نیم ساعت و چندین بار در روز انجام دادم اما اول چیزی جز تاریکی نمی دیدم. به زودی قلبم آشکار شد و من حرکات عمیقش را احساس کردم. سپس موفق شدم طبق تعلیمات گرگوار* قدیس سینائی و کالیست و اینیاس و بر حسب جریان تنفس خودم دعای عیسی را به قلبم داخل و از آن خارج نمایم. به این خاطر با معطوف کردن نگاه روحانی به سوی قلب، نفس می کشیدم و آن را در سینه حبس کرده می گفتم: خداوند عیسی مسیح، سپس نفس را خارج کرده ادامه می دادم: بر من رحم کن. ابتدا این تمرین را به مدت یک یا دو ساعت انجام دادم سپس کوشش کردم که بیشتر به این کار پردازم و سرانجام تمام روز خود را به این کار گذراندم. هنگامی که در خود احساس سنگینی، خستگی یا اضطراب می نمودم به فوریت قسمت هایی در فیلوکالی را در رابطه با موضوع فعالیت قلب مطالعه می کردم و بدین ترتیب احساس علاقه و همت نسبت به دعا در من بیدار می شد. پس از سه هفته در قلب خود احساس درد نمودم و سپس حرارتی دلپذیر و احساس تسکین و صلح و آرامش بر من چیره شد. من که تمام افکارم به مهارت یافتن درد دعا معطوف شده بود، نیروی شگرفی در خود احساس کردم و سرانجام شادی

عظیمی به من دست داد. از این زمان به بعد گاه و بی‌گاه علائم مختلف و جدید در قلب و روحم پدید می‌آمد. برخی مواقع حالتی مثل جوشش و سپس نوعی سبکی و آزادی در قلبم پدیدار می‌گشت و شادی عظیمی چنان بر من چیره می‌شد که خود را تغییر یافته می‌دیدم و احساس خلسه می‌کردم و گاه محبتی سوزان نسبت به مسیح و تمام مخلوقات خدا وجودم را دربرمی‌گرفت. گاه به خاطر حق شناسی نسبت به خدا که بر من گناهکار سخت دل‌رحم کرده است بی‌اختیار اشکم سرازیر می‌شد. بعضی مواقع ذهن محدود من چنان منور می‌گشت که به روشنی چیزهایی را درک می‌کردم که سابقاً نمی‌توانستم فکرش را هم بکنم. گاهی حرارت لذت بخشی که در قلب داشتم در تمام وجود منتشر می‌شد و من با هیجان تمام حضور خارج از تصور خداوند را احساس می‌کردم و یا به محض ذکر نام عیسی مسیح شادی وافر و عمیقی به من دست می‌داد و من به معنای این سخنان که می‌گوید: «ملکوت خدا در میان شماست» (لوقا: ۱۷: ۲۱) پی می‌بردم.

در اثنای این افکار سودمند که مایه تسلی خاطر من بود، ملاحظه می‌کردم که اثرات دعای قلبی به سه شکل در روح، در حواس، و در ادراک ظاهر می‌شوند. در روح مثل: شیرینی محبت خدا، آرامش داخلی، شیفستگی روح، پاکی افکار و جلال تصور وجود خدا؛ در حواس مثل: حرارتی لذت بخشی در قلب، کمال نرمش در اعضا، جوشش شادی در قلب، سبکی نیروی زندگی، بی‌حسی نسبت به بیماری‌ها و دردها؛ و در ادراک مثل: تنویر قوه فهم و تمیز، درک کتاب مقدس، شناخت زبان خلقت، فراغت از غم‌های بیهوده، آگاهی به لطافت زندگی درونی و اطمینان به نزدیکی خدا و اعتماد از محبت وی نسبت به خویشتن.^۹

۹- بین تقسیم بندی سه‌گانه زندگی روحانی و تعریفی که «ماکزیم شاهد ایمان» و قبل از او هم «اواگر» تدوین رکنه بودند شباهتی عجیب وجود دارد. ماکزیم در کتابش چنین می‌گوید: «قوه فهم و تمیزه خدای یگانه معطوف است... ادراک ترجمان امور و رویدادها بوده و آنها را می‌ستاید و درباره طرقتی که متحد کننده وقایع وده و آنها را به سوی آن سوق می‌دهند می‌اندیشد. حساسیت که ارزش آن توسط قوه ادراک اعتلا می‌یابد سرانجام قوا و فعالیت‌های پراکنده را درخود منعکس

پس از پنج ماه عزلت که در آن به این کار مشغول بودم احساس خوشبختی می‌کردم و چنان به دعای قلبی عادت کردم که آن رایی در پی انجام می‌دادم. عاقبت احساس کردم این دعا بدون این که فعلیتی از من بروز نماید به خودی خود انجام می‌شود. این دعا نه تنها در بیداری بلکه در هنگام خواب هم در روح و قلب من می‌جوشید و من دیگر لحظه‌ای از ذکر آن باز نمی‌ایستادم. روح خدا را سپاس می‌گفت و قلبم از شادی بی‌پایان به هیجان می‌آمد.

زمان بریدن درختان جنگل فرا رسید، هیزم شکن‌ها آمدند و من مجبور شدم مسکن آرام خود را ترک نمایم. از جنگلیان تشکر کردم، دعایی خواندم و بر این گوشه زمین که خدا اراده کرد در آن مهربانی خود را بر من ظاهر سازد بوسه زدم، سپس کوله بارم را برداشتم و به راه افتادم. در طول راهپیمایی و قبل از رسیدن به ایرکوتسک از سرزمین‌های بسیاری عبور کردم. دعای خودجوش قلبی در تمام راه مایه تسلی خاطر من بود.

این دعا به درجات مختلف هرگز از خوشحالیم نگاهید و در هیچ جا و هیچ موقع باعث ناراحتی من نشد و چیزی نیز نتوانست از ارزش آن بکاهد. به هنگام کار دعا به خودی خود در قلبم عمل می‌کند و کارم با سرعت بیشتری پیش می‌رود. هرگاه به صحبتی گوش می‌دهم یا چیزی را با دقت مطالعه می‌کنم، دعا قطع نمی‌شود و من در عین حال به هر دو توجه دارم گویی دو نیم شده‌ام یا این که دوروح دارم. خدای من! انسان چقدر اسرارآمیز است!...

حمله گرگ

«ای خداوند اعمال توچه بسیار است. جمیع آنها را به حکمت کرده‌ای» (مز: ۱۰۴: ۲۴). در راه به موارد خارق العاده‌ای برخورددم. اگر لازم بود آنها را تعریف کنم چند روز طول می‌کشید. مثلاً به این گوش کنید: در یکی از شب‌های زمستان تک و تنها از میان بیشه‌ای عبور می‌کردم قصد داشتم شب را در دهکده‌ای که در فاصله دو کیلومتری دیده می‌شد بگذرانم. ناگهان گرگ بزرگی به من حمله کرد، تسبیح پشمنی^{۱۰} «استارتس» را که همیشه در دست داشتم ۱۰. تسبیحی که راهبان روسی همیشه به دور دست دارند و عبارت است از یک نخ کلفت

به سوی گرگ پرت کردم. باور می کنید؟ تسبیح به دور گردنش پیچید، گرگ خود را عقب کشید و خواست از میان بوته های تمشک جنگلی فرار کند که ناگاه پاهای عقبش به میان خارها رفت و تسبیح به شاخه درخت خشکی گیر کرد و گلویش را فشار می داد. هرچه تلاش کرد خود را آزاد سازد بی نتیجه بود. من با ایمان، علامت صلیب بر سینه کشیدم و برای آزاد کردن گرگ پیش رفتم بیشتر به این دلیل که مبادا فرار کند و شی گرانبها را هم با خود ببرد.

به محض این که نزدیک شدم دستم را روی تسبیح گذاشتم، گرگ تسبیح را پاره کرد و بدون هیچ حرکت دیگری پا به فرار نهاد. بنابراین با تشکر از خداوند و به خاطر آوردن «استارتس مقدس» بدون زحمت به دهکده رفتم. وارد مسافرخانه شده و جایی برای خوابیدن خواستم، در آنجا دوماسافر، یکی مسن و دیگری میان سال و تنومند سرمیز نشسته و مشغول نوشیدن چای بودند. از ظاهر هر دوی آنها برمی آمد که موقعیت اجتماعی خوبی داشته باشند و مردی روستائی از اسب هایشان نگاهداری می کرد، پرسیدم اینها کیستند؟ گفت: شخص مسن آموزگار و آن دیگری منشی قاضی صلح است و هر دو از اعیان زادگان می باشند. و سپس اضافه کرد: «آنها را به بازار مکاره ای که در بیست کیلومتری اینجا راه اندازی شده است می برم.

پس از استراحت از صاحب مسافرخانه نخ و سوزن گرفتم و در کنار شمع مشغول دوختن تسبیح شدم. منشی خطاب به من گفت:

- آن قدر سجده کردی که تسبیحت پاره شد!

- من آن را پاره نکردم بلکه گرگ آن را ...

منشی با خنده جواب داد:

- حالا دیگر گرگها هم دعا می خوانند.

آنچه را که اتفاق افتاده بود با تمام جزئیات برایشان شرح دادم و گفتم این تسبیح برایم خیلی گرانبهاست. مرد منشی دوباره شروع به خندیدن کرد و گفت:

- شما ایمانداران همیشه با معجزه روبه رو می شوید. اما در این واقعه چه چیز

اسرار آمیزی است؟ تو فقط شیئی را به طرف گرگ پرتاب کردی و او ترسیده پابه فرار گذاشت. سگ ها و گرگ ها همیشه از این چیزها می ترسند، اما گیر کردن پا در میان خار چیز مهمی نیست و نباید هر چیزی را که در دنیا اتفاق می افتد به حساب معجزه گذاشت. آموزگار به او گفت:

- این حرفها را نزنید آقا! شما به این مسائل وارد نیستید ... اما من در داستان این مرد یک راز قابل لمس و روحانی می بینم.

منشی سؤال کرد:

- چطور؟

- شما گرچه آموزش پیشرفته دینی ندیده اید ولی حتماً کتاب تاریخ نجات را که به صورت سؤال و جواب برای مدارس تدوین گردیده مرور کرده اید. آیا به خاطر دارید هنگامی که نخستین انسان یعنی آدم هنوز در بی گناهی به سر می برد تمام حیوانات از وی اطاعت می کردند و باترس نزدیکش می آمدند و او برایشان اسم تعیین می کرد. «استارتس» صاحب تسبیح مرد مقدسی است. و اما مفهوم مقدس بودن چیست؟ چیزی جز ظهور بی گناهی انسان نخستین در یک فرد گناهکار نیست که به خاطر جدیت و پرهیزکاری روحش جسمش را تقدیس می کند. این تسبیح در دست های مردی مقدس بوده است و به علت تماس دائمی با دست ها و بخارات متصاعده از بدن وی نیروی مقدسی که همان نیروی بی گناهی انسان نخستین می باشد به داخل این شی نفوذ کرده است. این است رازی که ذات روحانی دارد، طبیعتاً تمام حیوانات این نیرو را از راه حس بویایی درک می کنند چون بویایی اصلی ترین حس حیوانات است. این است رازی که جوهر آن قابل لمس می باشد.

- اشخاص دانشمندی چون شما در هر چیز نیرو و اقتدار می بینند در صورتی که ما اشیا را ساده تر می بینیم مثلاً اگر لیوانی مشروب بنوشیم به ما نیرو می بخشد. منشی با ادای این کلمات به طرف قفسه رفت.

آموزگار گفت:

- این کار به شما مربوط است اما موضوعات علمی را به ما واگذار کنید.
از سخنان آموزگار خوشم آمد به او نزدیک شدم و گفتم: «اجازه بدهید چیز دیگری از «استارتس» تعریف کنم. برایش شرح دادم چگونه «استارتس» در خوابم به من ظاهر شد و پس از تعلیم من بر صفحه فیلوکالی نشانی رسم کرد. آموزگار داستان مرا با کمال دقت گوش داد اما آقای منشی که بر روی نیمکت دراز کشیده بود غرولند کنان گفت:

- درست است که می گویند کسی که دائماً کتاب مقدس می خواند عاقبت دیوانه می شود. به این یکی نگاه کنید! کدام هیولا شب ها می آید و کتاب های تو را سیاه می کند؟ موقع خوابیدن کتابت را بر زمین انداختی و روی خاکسترها کشیده شد ... این است معجزه تو؟ آه از دست این ها!

او پس از غرولند رویش را به طرف دیوار کرد و به خواب رفت.

با شنیدن این کلمات به طرف آموزگار خم شدم و گفتم:

- اگر بخواهید کتابم را که دارای علامت است و هیچ اثری از خاکستر روی آن دیده نمی شود نشانتان می دهم. سپس «فیلوکالی» را از کوله بارم خارج کرده و به او نشان دادم و گفتم:

- تعجب می کنم چگونه ممکن است یک روح بدون جسم زغال را بردارد و بنویسد ...

آموزگار نگاهی به علامت انداخت و گفت:

- این امر یکی از اسرار ارواح می باشد که برایت شرح می دهم. وقتی ارواح در مقابل کسی به صورت جسمانی ظاهر می شوند جسم مرئی خود را از نور و هوا که از عناصر جسم فانی آن ها استخراج شده تشکیل می دهند. چون هوا دارای حرکت است بنابراین روحی که آن را در بردارد نیز می تواند به حرکت در آید، بنویسد و اشیا را در دست بگیرد. بینم این چه کتابی است؟

آن را باز کرد و بر حسب اتفاق به خطبه و رساله شمعون*؛ حکیم جدید الهیات برخورد.

- بدون شک این یک کتاب الهیات است که آن را نمی شناسم ...

- ای پدر، این کتاب شامل آموزش دعای درونی به نام عیسی مسیح می باشد که توسط بیست و پنج پدر مقدس به تفصیل بیان شده است.
آموزگار گفت:

- دعای درونی! معنای آن را می دانم.

در مقابلش سر تعظیم فرود آورده و از او تقاضا کردم که چند کلمه ای درباره دعای درونی برایم بگوید. او گفت:

- در کتاب عهد جدید گفته شده که انسان و تمام خلقت مطیع بطالت شد نه به اراده خود... در این امید که خود خلقت نیز از قید فساد خلاصی خواهد یافت تا در آزادی جلال فرزندان خدا شریک شود (روم ۸: ۱۹-۲۰). این جنبش اسرارآمیز خلقت و این میل ذاتی که در روح هر انسان وجود دارد همان دعای درونی است و چون در هر کس و هر چیز وجود دارد قابل فرا گرفتن نیست.
پرسیدم:

- پس چگونه می توانیم به آن دست یابیم و آن را کشف نموده در قلب خود احساس کنیم، چگونه از آن آگاه شویم و به اراده خود قبولش کنیم و به این درجه از فهم برسیم که بدانیم عملش فعالانه است. بنابراین روح انسان را منور ساخته آن را شاد می نماید و رهائی می بخشد.

آموزگار جواب داد:

- نمی دانم که رساله های الهیات در این باره چیزی می گویند یا نه.

فریاد بر آوردم:

- همه این مسائل در این کتاب است.

آموزگار مدادی برداشت نام کتاب را یادداشت کرد و گفت:

- حتماً این کتاب را به تبولسک سفارش می دهم و آن را می خوانم.

و به این ترتیب ما از هم جدا شدیم.

هنگامی که دور می شدم خدا را به خاطر مکالمه ای که با آموزگار داشتم شکر

کردم و از خداوند خواستم که به آقای منشی کمک کند تا او نیز فیلولوکالی را یک بار بخواند و مفهوم آن را برای خیریت روح خود درک نماید.

دختر جوان دهکده

در بهار به دهکده بزرگی رسیدم و نزد کشیش توقف کردم. او مرد خیلی خوبی بود و تنها زندگی می کرد. سه روز نزد او ماندم. او در این مدت مرا مورد امتحان قرار داد و گفت:

- کلیسای سنگی جدیدی را که در کنار کلیسای قدیمی چوبی ساخته می شود دیده ای؟ من تاکنون موفق نشده ام شخصی درستکار را بیابم تا بر کار کارگران نظارت کند و برای بنای ساختمان کلیسا اعانه جمع کند. در کلیسا برای نیایش با خدا تنها خواهی بود آنجا اتاق کوچکی است که می توانی در آن زندگی کنی و این نوع زندگی کاملاً با روحیه تو سازگار است. به نظر من تو برای این کار مناسب هستی، من نیز به یک فرد مطمئن نیاز دارم حقوقی هم به تو می دهم و خواهش می کنم حداقل تا اتمام ساختمان کلیسا اینجا بمان.

مدتی مقاومت کردم ولی در مقابل اصرار کشیش تمام تابستان در کلیسا مستقر شدم. اوایل برای دعا به اندازه کافی آرامش و سکوت داشتم ولی مردم زیادی به ویژه در روزهای عید می آمدند. عده ای برای دعا کردن، عده ای دیگر برای وقت گذرانی و تماشا و عده ای هم برای دزدیدن چیزی از صندوق اعانات. من کتاب مقدس و «فیلولوکالی» را مطالعه می کردم و بعضی از آنها با من صحبت می کردند و عده ای دیگر خواهش می کردند تا برایشان قرائت نمایم.

دختر جوانی مرتب به کلیسا می آمد، او با نیایش زیاد و دعاهای عجیب و غریبش که بعضی از آنها به کلی تحریف شده بود توجه مرا به خود جلب کرد پرسیدم این ها را چه کسی به تو یاد داده است؟

گفت: پدرم پیرو دین انشقاقی مربوط به فرقه «بی کشیشان» (به عبارت دیگر «راسکولنیک ها») و یا «دارندگان ایمان قدیم» است و من این دعاها را از مادرم که ارتدکس است یاد گرفته ام. تحت تأثیر وضعیت دختر قرار گرفتم

و به وی توصیه کردم دعاها را طبق سنت کلیسای مقدس و صحیح ادا کند. دعاهای «ای پدر ما» و «درود بر توای مریم» را به او یاد دادم و در نهایت گفتم: «دعای عیسی را زیاد بخوان چون بیش از هر دعائی باعث نجات روح انسان و نزدیکیش به خدا می شود». دختر جوان که با دقت به حرف های من گوش می داد از آن پس فقط توصیه های مرا به کار می بست. باور می کنید؟ پس از مدتی او چنان به دعای عیسی عادت کرد که دائماً شوق تکرار آن را در خود احساس می کرد و هنگام دعا کردن رضایت خاطر و شادی عظیمی به وی دست می داد و او را به انجام دعای بیشتر ترغیب می کرد. از این امر بسیار خوشحال شدم و به او توصیه کردم که به ذکر دعایش با استعانت از نام عیسی مسیح ادامه دهد.

اواخر تابستان بود. مراجعه کنندگان کلیسا نه تنها برای مشورت و شنیدن قرائت بلکه برای حل مشکلات خانوادگی نیز نزد من می آمدند. روزی همان دختر جوان سراسیمه نزد من آمد و گفت پدرم قصد دارد مرا به ازدواج با مردی که پیرو دین انشقاقی است وادار سازد و انجام مراسم عقد را نیز به یک مرد روستائی سپرده است.

و ادامه داد:

- به نظر شما این یک ازدواج رسمی است؟ دلم می خواهد فرار کنم زیرا این کار در نظر من سرپیچی از فرمان خداست. به او گفتم:

- کجا فرار می کنی؟ بدون شناسنامه نمی توانی برای مدت زیادی مخفی بمانی فوراً تو را پیدا می کنند و به خانه ات برمی گردانند. بهتر است از خدا بخواهیم تصمیم پدرت را عوض کند و روح تو را از گناه حفظ نماید، این از فرار بهتر است.

در این مدت تحمل سروصدا و اتلاف وقت برایم بیش از پیش دشوار بود. بالأخره تابستان به پایان رسید. تصمیم گرفتم کلیسا را ترک کنم و مثل گذشته راه خود را پیش بگیرم. به کشیش گفتم:

- پدر، شما وضع مرا به خوبی می دانید. من به آرامشی نیاز دارم تا در آن به

دعا کردن بپردازم اما اینجا خیلی شلوغ است. کاری را که از من خواسته بودید به انجام رساندم و تمام تابستان هم ماندم. اکنون برای من دعا کنید و اجازه دهید بروم. کشیش اصرار کرد:

- چه چیزی مانع دعا کردن تو می شود؟ تو می توانی در کلیسا بمانی و شبانه روز دعا کنی و به زندگی با خدا مشغول باشی. تو شایسته، با وفا و صدیق هستی و حضورت در کلیسا مفید می باشد زیرا با مراجعه کنندگان با حکمت رفتار می کنی و درآمد کلیسای خدا را نیز تأمین می نمایی. این امر در نظر خدا از دعای منزوی پسندیده تر است. چرا می خواهی همیشه تنها باشی؟ دعا کردن با دیگران شادی آفرین تر است. خدا انسان را نیافرید که فقط خود را بشناسد بلکه برای آن آفرید که در حد توانایی همنوع خود را یاری دهد و همه همدیگر را به سوی نجات راهنمایی کنند. به خاطر داشته باش که تمامی علمای روحانی و مقدسین کلیساها روز و شب فعالیت می کردند و همواره غمخوار کلیسا بوده اند. آنها در همه جا موعظه می کردند و هیچ گاه به تنهایی پناه نمی بردند.

- پدر، هر کس عطیه ای دریافت می کند که شایسته آن است. بسیاری بین توده های مردم موعظه کرده و بسیاری نیز در انزوا زیسته اند. هر کس مطابق میل خود رفتار کرده و این راه را خود خدا به آنها نشان داده است. شما این موضوع را که بسیاری از قدیسیان از تمام شئون و افتخارات کلیسا چشم پوشیده و به عزلت پناه برده اند تا دچار وسوسه نشوند، چگونه تفسیر می کنید؟ قدیس اسحاق* سربانی شاگردان خود را رها کرد و یا آناز* آتوتیت دیر خود را ترک گفت زیرا این مکان ها را فریب دهنده تشخیص داده و به این سخن عیسی مسیح ایمان داشتند: «شخص را چه سود که تمام دنیا را ببرد و جان خود را ببازد» (متی ۱۶:۲۶).

- اما آنها از قدیسیان بزرگ بودند.

- وقتی که قدیسیان از تماس با مردم خودداری می کردند من که گناهکار بیچاره ای بیش نیستم نباید چنین کنم؟ عاقبت با کشیش وداع کردم و با

خوشرویی از هم جدا شدیم.

ده کیلومتر بیشتر نپیموده بودم که شب فرارسید. در دهکده ای توقف کردم که مردی در حال احتضار بود، به خانواده آن مرد توصیه کردم وی را در رازهای مقدس مسیح مشارکت دهند و صبح روز بعد آنها به دنبال کشیش فرستادند. من نیز در آنجا ماندم تا در مقابل قربانی مقدس سجده و دعا نمایم. همان طور که روی نیمکتی در کنار خانه نشسته بودم، دختر جوانی که او را در کلیسا دیده بودم دوان دوان به سویم آمد. به او گفتم:

- چگونه به اینجا آمده ای؟

- همه چیز برای ازدواج من با آن مرد انشاقی آماده بود اما من فرار کردم.

بعد به پای من افتاد و التماس کرد:

- بر من رحم کن و مرا با خود به دیری ببر تا در آنجا به خواندن دعای عیسی بپردازم. در دیر حرف تو را قبول می کنند و مرا می پذیرند.

- اولاً من هیچ یک از دیرهای اینجا را نمی شناسم، ثانیاً چگونه تو را بدون شناسنامه با خود ببرم. هیچ جا نمی توانی بمانی فوراً تو را پیدا می کنند و به خانه ات برمی گردانند و تنبیهت می کنند. بهتر است خودت به خانه برگردی و دعا کنی. اگر نمی خواهی ازدواج کنی وانمود کن که یک عیب جسمانی داری، مانند مادر قدیس کلمان و مارینای قدیس و بسیاری دیگر که رهایی خود را در دیر مردانه به دست آوردند. به خانه برگرد و دعا کن.

در همین هنگام، چهار روستائی را دیدم که در یک گاری نشسته، با سرعت به طرف ما می آیند. یکی از آنها دختر جوان را گرفت و با خود برد. سه نفر دیگر دست های مرا بستند و به همان دهکده ای که تابستان را در آنجا گذرانده بودم آوردند. و در جواب توضیحات من با فریاد می گفتند: «دخترها را فریب می دهی؟ صبر کن، قدیس کوچولو، و ببین چگونه تنبیه خواهی شد». شب مرا به زندان بردند و پاهایم را با زنجیر بستند تا صبح روز بعد محاکمه شوم. کشیش که از ماجرا با خبر شده بود به دیدنم آمد، برایم شام آورد و مرا تسلی داد و گفت که

مدافع من خواهد بود و به عنوان کسی که به اعترافاتم گوش داده، اعلام خواهد کرد که گرایش آنچنانی نداشتم. او قدری نزد من ماند و بعد مرا ترک کرد.

حاکم منطقه که از آنجا عبور می کرد شب هنگام به ده وارد شد. داستان را برایش شرح دادند و او دستور داد تا یک مجمع عمومی تشکیل شود و مرا هم احضار کرد. وارد مجمع عمومی شدیم و به انتظار ایستادیم، حاکم در حالی که کلاه نظامی بر سر داشت خیلی پر جوش و خروش پشت میز نشست و فریاد زد:

- ایفان، این خانم جوان یعنی دخترت چیزی از خانه برده است؟

- نه آقا!

- آیا با این ابله کار احمقانه ای انجام داده است؟

- نه آقا.

- پس چنین حکم می کنیم: با دخترت هرطوری که می خواهی رفتار کن. ما نیز این مردک گستاخ را تنبیه می کنیم و از او می خواهیم که فردا از اینجا برود و دیگر برنگردد.

حاکم پس از این سخنان از جایش بلند شد و رفت تا بخوابد مرا هم به زندان برگرداندند.

صبح زود دو نفر روستائی ابتدا مرا شلاق زدند و سپس آزاد نمودند. با تشکر و سپاسگزاری از خدایی که خاطر من را تسلی بخشید و اجازه داد تا به نام او رنج ببرم، و با انگیزه دعای بیشتر به راه افتادم.

این وقایع ابداً مرا ناراحت نکرد، مثل این که به کسی دیگر مربوط بوده و من در این میان تماشاگر بودم، حتی ضربات شلاق را تحمل کردم. دعا قلب مرا شاد می کرد و اجازه نمی داد به چیز دیگری توجه کنم.

پس از طی چهار کیلومتر مادر دختر جوان را دیدم که از بازار برمی گشت. او گفت:

- داماد ما از فرار آکولکا عصبانی شد و ما را ترک کرد.

سپس یک نان شیرینی و قدری نان به من داد و من به راهم ادامه دادم.

هوا خنک بود و نمی خواستم شب را در دهکده ای بگذرانم. در جنگل دو توده علوفه توجه مرا جلب کرد، روی آن دراز کشیدم و خوابم برد، در خواب دیدم که از جاده ای می گذرم و فصول مربوط به نوشته های آنتوان کبیر در فیلوکالی را مطالعه می کنم. «استارتس» به من ملحق شده و گفت: چیزی که باید بخوانی این نیست و فصل سی و پنجم را که از نوشته های یوحنا* کارپاتس بود نشانم داد. آنجا نوشته شده بود: گاهی شاگرد به خاطر کسانی که به آنها کمک روحانی کرده است متحمل بی آبرویی می شود. او علاوه بر این، فصل چهل و یکم را نیز نشانم داد که در آن نوشته شده بود: «آنهايي که با حرارت بیشتر دعا می کنند، گرفتار وسوسه های وحشتناک و مهلك می گردند».

سپس به من گفت:

- شهامت داشته باش و ناامید مشو. کلمات رسول را به خاطر آور که گفته است: «او که در شماسست بزرگتر است از آن که در جهان است» (اول یوحنا ۴:۴). تو اکنون از طریق آزمایش دانستی که وسوسه ای فوق توان انسانی وجود ندارد «زیرا خدا با هر تجربه مفری نیز می سازد» (اول قرنتیان ۱۰:۱۳). با امید به کمک خداوند، مقدسان قادر می شوند نه تنها زندگی خود را صرف دعا نمایند، بلکه از راه محبت در پی تعلیم و تنویر دیگران نیز باشند.

گریگور قدیس اهل تسالونیکي (گریگور پالاماس) در این باره گفته است: کافی نیست که ما طبق حکم الهی دائماً به نام عیسی مسیح دعا کنیم بلکه بایستی این تعلیم را به دیگران از قبیل راهبان، تعمید یافتگان عامه، دانایان، ساده دلان، مردان، زنان و حتی کودکان جهت بیدار کردن جدیت آنها برای دعای درونی نیز منتقل سازیم. کالیست* تلی کوداس قدیس نیز می گوید: انسان نباید فعالیت روحانی (یعنی دعای درونی) و شناخت ثمره تأمل و سیر روحانی و شیوه اعتلای روح را فقط برای خود محفوظ دارد بلکه باید آنها را شفاهی یا کتبی به دیگران منتقل نماید.

کلام خدا می گوید: «برادری که برادرش وی را یاری می دهد مثل

قلعه، مستحکم است» (امثال سلیمان ۱۸: ۱۹). انسان باید با تمام قوا از غرور فرار کرده و مواظب باشد که بذر نیکوی تعلیم الهی توسط باد برده نشود. وقتی بیدار شدم شادی بزرگی در قلب و نیروی جدیدی در روح خود احساس کردم و به راه افتادم.

شفاهای شگفت انگیز

پس از مدتی ماجرای دیگری برایم اتفاق افتاد به این شرح:

بیست و چهارم مارس، روز رسیدن مژده الهی به مادر خدا، با اشتیاق برای مشارکت در راز قربانی مقدس به سوی کلیسایی که در سی کیلومتری آن محل بود به راه افتادم.

آن روز و تمام شب، راه رفتن تا به موقع به آئین نیایش صبحگاهی برسم. هوا گاهی برفی و زمانی بارانی و توأم با سرما و باد شدید بود. ندانسته به جایی که نهری جاده را قطع می کرد قدم گذاشتم ناگهان یخ در زیر پاهایم شکست و تا کمر در آب فرو رفتم، کاملاً خیس در آئین نیایش صبحگاهی حاضر شده و به خواست خدا موفق به دریافت قربانی مقدس شدم.

از نگهدار درخواست کردم تا آن روز را در اتاقک نگهداری بگذرانم. در کلبه سرد، با شادی روحانی و در نهایت آرامش دراز کشیدم، گوئی در آغوش حضرت ابراهیم استراحت می کنم. محبت به عیسی مسیح و مادر خدا به صورت امواجی فرح بخش از قلبم می گذشت و روح مرا به خلسه می برد. شب هنگام درد شدیدی در پاهایم احساس نمودم و به خاطر آوردم که پاهایم خیس شده بود. افکار پریشان را از خود دور کرده و دوباره در دعا فرو رفتم و دیگر دردی حس نکردم. اما صبح روز بعد متوجه شدم پاهایم بی حس و سست شده و نمی توانم آن را تکان دهم. دو روز بدون کوچکترین حرکتی باقی ماندم. روز سوم نگهدار مرا از کلبه اش بیرون انداخت و گفت: «اگر تو در اینجا بمیری من در دسر خواهم داشت». سینه خیز خود را تا در ورودی کلیسا رساندم. طی دو روز بعد مردم کوچکترین توجهی به من و التماس هایم نمی کردند.

سرانجام یک روستائی به من گفت:

- چه چیزی به من می دهی اگر درد تو را معالجه کنم. من هم به این بیماری مبتلا بودم و راه درمانش را می دانم.

- چیزی ندارم.

- در کوله بارت چه داری؟

- چیزی جز نان خشک و کتاب در آن نیست.

- در صورتی که معالجه ات کنم تا بستانم برایم کار خواهی کرد؟

- از من کاری ساخته نیست مگر نمی بینی، فقط یکی از دست هایم سالم است.

- چه کاری بلدی؟

- فقط خواندن و نوشتن.

- نوشتن را به پسرم یاد می دهی؟ او کمی خواندن می داند. می خواهم نوشتن را هم یاد بگیرد. ولی حق التدریس معلم ها زیاد است، برای تعلیم نوشتن بیست روبل می گیرند.

ترتیب کار داده شد، مرا به کمک نگهدار در حمام کهنه ای^{۱۱} که در ته حیاط خانه مرد روستائی قرار داشت مستقر نمودند.

او معالجه من را شروع نمود. مقدار زیادی استخوان خشک شده حیوانات و پرندگان را از مزارع یا از میان زباله ها جمع آوری کرد و پس از شستن آنها را با سنگ خرد کرد و در دیگ بزرگی ریخت سپس سر دیگ را که سوراخی داشت محکم روی آن گذارد و کل آن را بر روی ظرفی که در گودالی بود برگرداند. سپس ته دیگ را گل اندود کرد و بر روی آن کنده های هیزم قرار داد و آنها را آتش زد و به مدت بیست و چهار ساعت سوزاند. در موقع قرار دادن هیزم می گفت: این ها به قیر استخوان تبدیل خواهد شد. روز بعد ظرف زیرین را از

۱۱- حمامی که در تمام روسیه معمول است، عبارتست از ساختمان کوچکی که برای حمام بخار طرح شده است. این ساختمان کوچک برای پیشگیری از خطرات حریق در دورترین فاصله از سایر ساختمان ها و در ته حیاط قرار دارد.

گودال خارج کرد و از راه سوراخ سردیگ حدود یک لیتر ماده غلیظ سرخ رنگ و روغنی شکل که بوی گوشت تازه می داد خالی کرد، استخوان ها که همه سیاه و پوسیده بودند رنگشان سفید مانند مروارید شده بود. با این مایع روزی پنج بار پاهایم را ماساژ می دادم. احساس کردم انگشتانم تکان می خورد و روز سوم توانستم پاهایم را خم کنم و در روز پنجم بلند شدم و با عصا در حیاط راه رفتم. یک هفته بعد پاهایم به حالت طبیعی خود بازگشت. خدا را شکر می کردم و می گفتم: حکمت خدا در مخلوقاتش ظاهر می شود، استخوان های پوسیده نیروئی حیات بخش در خود محفوظ داشته و برجسم زنده مؤثر واقع می شوند و قادرند زندگی از دست رفته را برگردانند. این وثیقه ای است از رستخیز آینده. کاش می توانستم این مطلب را به جنگلبانی که نزدش زندگی می کردم بفهمانم چون او نسبت به رستخیز جسم مردد بود.

پس از معالجه به تعلیم پسرک پرداختم. دعای عیسی را به عنوان سرمشق برایش نوشتم و او را واداشتم تا از روی آن کپی کند. این کار برایم راحت بود چون تمام روز نزد مباشر کار می کرد و صبح زود هنگامی که مباشر خواب بود، این پسر نزد من می آمد. باهوش بود و بزودی توانست نوشتن صحیح را بیاموزد. مباشر وقتی نوشتن او را دید پرسید:

- چه کسی به تو درس می دهد؟

- زائر چلاقی که در حمام کهنه زندگی می کند به من درس می دهد. مباشر لهستانی با کنجکاوی به نزد من آمد و مرا در حال خواندن فیلوکالی یافت. پس از کمی صحبت به من گفت:
- این چیست که می خوانی؟
- کتاب را نشان دادم.

- این «فیلوکالی» است، آن زمان که در «ویلنا» زندگی می کردم کشیشمان این کتاب را داشت. شنیده ام که این کتاب توسط راهبان یونانی نوشته شده و حاوی شیوه های عجیب و غریب خواندن دعا می باشد. آنها به شیوه متعصبان

هندو بخارا ریه های خود را از هوا پر کرده و هنگامی که در قلبشان غلغلک احساس می نمایند فکر می کنند این احساسی طبیعی است و از سوی خدا عطا می شود. ما باید برای انجام وظیفه نسبت به خدا با سادگی دعا کنیم یعنی هنگام بیدار شدن، همان طور که عیسی تعلیم می دهد، دعای «ای پدر ما» را بخوانیم به این ترتیب خود را برای تمام روز از دعا معاف می کنیم اما در صورتی که همواره یک چیز را تکرار کنیم با خطر دیوانه شدن یا خرابی قلب روبه رو می شویم.

- ای آقای مهربان، درباره این کتاب مقدس این طور صحبت نکنید. آن را راهبان ساده یونانی نوشته اند بلکه شخصیت های مقدس قدیمی که کلیسای شما هم آنان را محترم می شمارد مانند: آنتوان کبیر یا ماکر* بزرگ، مرقس* مرتاض، یوحنا ی دهان طلایی (کریزوستوم) و دیگران، آن را به رشته تحریر در آورده اند.

«استارتس»، من برایم شرح داد راهبان هندو بخارا روش دعای قلبی را با قدری تغییر شکل از آنها آموخته اند. در فیلوکالی تمام تعلیمات درباره دعای درونی بر کلام الهی و کتاب مقدس مبتنی می باشد. عیسی مسیح در کتاب مقدس به ما حکم می کند که دعای «ای پدر ما» را بخوانیم و با سخنان زیر دعای پیاپی را مورد تأیید قرار می دهد: «خداوند، خدای خود را با همه دل و تمامی نفس و تمامی فکر خود محبت نما» (متی ۲۲: ۳۷)، «بر حذر باشید و بیدار شده دعا کنید» (مرقس ۱۳: ۳۳)، «در من بمانید و من در شما» (یوحنا ۴: ۱۵). پدران مقدس نیز ضمن توصیف شهادت داود در یکی از مزامیر که می گوید: بچشید و ببینید که خداوند نیکوست» (مزمور ۳۴: ۸) آن را چنین تفسیر می کند که هر فرد مسیحی باید برای شناخت شیرینی دعا دست به هر کاری بزند و همواره تسکین و تسلی را در آن جستجو نماید، نه اینکه فقط به خواندن یک بار دعای «ای پدر ما» اکتفا نماید. حال به چیزی که پدران مقدس در مورد کسانی که در یادگیری دعای سودمند قلبی کوشش به خرج نمی دهند گوش دهید. آنها می گویند چنین کسانی مرتکب گناهی سه گانه می شوند: ۱- آنها خود را بر ضد نوشته های کتاب مقدس قرار می دهند. ۲- این را که روح می تواند در یک حالت

متعادل و کمال به سر برد قبول ندارند، به فضیلت‌های ظاهری قناعت کرده و از گرسنگی و تشنگی عدالت بی‌خبر مانده، و خود را از مژده‌های سعادت خدا محروم می‌نمایند. ۳- آنها با رضایت از فیض‌های ظاهری غالباً در قعر خودخواهی و غرور فرو می‌روند.

مباشر گفت:

- تو از این کتاب چیزهای والایی استخراج می‌کنی ولی ما تعمید یافتگان معمولی چگونه از آن پیروی کنیم؟

- گوش کن تا برایت بخوانم چگونه اشخاص صادقی که از تعمید یافتگان معمولی بودند توانستند دعای دائمی را یاد بگیرند. کتاب را درمبحث رساله شمعون، حکیم جدید الهیات، درباره ژرژ جوان باز کرده و شروع به خواندن نمودم. این مطلب مورد پسند مباشر واقع شد و گفت:

- کتاب را به من بده تا در ساعات بیکاری مطالعه کنم.

- من می‌توانم آن را فقط یک روز به شما بدهم چون دائماً آن را مطالعه می‌کنم.

- حداقل از این قطعه برایم رونویسی کن، به تو پول خواهم داد.

- احتیاجی به پول ندارم و با خوشحالی برایتان رونویسی خواهم کرد به امید این که خدا جدیت کافی برای دعا کردن را به شما عطا کند.

قطعه‌ای را که خوانده بودم رونویسی کردم. او آن را برای همسرش خواند و هر دو آن را پسندیدند. از آن روز به بعد آن‌ها گاه و بی‌گاه به دنبالم می‌فرستادند. من با فیلوکالی نزد آنها می‌رفتم و درحالی که آنها چای می‌خوردند برایشان می‌خواندم. یک روز برای ناهار نزد آنها ماندم. همسر مباشر که خانمی مسن و مهربان بود سرمیز مشغول خوردن ماهی سرخ کرده بود. ناگهان تیغی به گلویش پرید، با تمام کوشش‌ها نتوانستیم کاری برایش انجام دهیم. به علت درد شدید در گلویش مجبور شد دو ساعت بخوابد. به دنبال پزشکی که در سی کیلومتری زندگی می‌کرد فرستادند من هم بسیار غمگین به خانه برگشتم.

شب به خواب سبکی فرو رفته بودم ناگهان بی‌آنکه کسی را ببینم صدای «استارتس» را شنیدم که می‌گفت: «اربابت، تو را معالجه کرد و تو نتوانستی برای همسر مباشر کاری بکنی؟ خدا به ما حکم کرد نسبت به بدبختی‌های دیگران دلسوز باشیم».

- اگر می‌توانستم با خوشحالی به او کمک می‌کردم، اما من هیچ دارویی نمی‌شناسم.

- کاری که می‌گویم بکن، این خانم از روغن کرچک بدش می‌آید و به محض استنشام بوی آن حالش به هم می‌خورد. یک قاشق روغن کرچک به او بده تا استفراغ کند و تیغ خارج شود. در ضمن روغن کرچک زخم گلویش را نرم می‌کند و به این ترتیب معالجه خواهد شد.

- چگونه روغن به او بدهم؟

از مباشر خواهش کن سرش را بگیرد و تو هم روغن را به زور دردهانش بریز. از خواب بیدار شدم و به نزد مباشر رفتم و جزئیات خواب را برایش تعریف کردم. او گفت:

- روغن به چه درد می‌خورد؟

او تب دارد و هذیان می‌گوید و گردنش هم ورم کرده، می‌توانیم آزمایش کنیم. روغن اگر مفید واقع نشود ضرری هم نخواهد داشت.

روغن را در استکان کوچکی ریختیم و او را وادار کردیم آن را بخورد. بلافاصله استفراغ شدیدی به وی دست داد و تیغ ۱۲ همراه با کمی خون از گلویش خارج شد. بعد از آن حالش بهتر شد و به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح روز بعد به ملاقتش رفتم و دیدم که همراه با شوهرش مشغول صرف چای است. آنها از شیوه‌های علاجی که در خواب به من گفته شده بود و بی‌زاری وی

۱۲- این شبیه رویدادی است که شرح آن در کتاب «زندگی کشیش اوآکرام» آمده است: او به علت بلعیدن قطعه‌ای ماهی در حال خفه شدن بود که دخترش آگریپین با آرنج‌های کوچکش آنقدر به پشت پدر کوبید که یک لخته خون از گلویش بیرون جست و توانست نفس بکشد.

نسبت به روغن کرچک بسیار متعجب شدند. در این موقع دکتر آمد و خانم مباشر جریان مداوای خود و چگونگی معالجه پاهایم را توسط مرد روستائی برایش شرح داد. دکتر اظهار کرد:

- این دو مورد چندان عجیب هم نیستند چون در هر دو نیروی طبیعت عمل کرده است. با این حال هر دو را یادداشت خواهم کرد و در کتابچه یادداشت خود چند کلمه ای نوشت.

به زودی در همه جا منتشر شد که من غیب گو و شفادهنده و جادوگر هستم. مردم از اطراف با هدایایی برای مشاوره به نزد من آمدند و مرا مانند یک شخص مقدس مورد احترام قرار می دادند. آخر هفته در باره همه چیز سخت به فکر فرو رفتم و ترس از غرور و پریشانی مرا فرا گرفت. بنابراین شب بعد دهکده را مخفیانه ترک کردم.

ورود به ایرکوتسک

بدین ترتیب مجدداً در تنهایی راه خود را در پیش گرفتم و چنان سبکی در خود احساس می کردم که گویی کوهی از روی شانه هایم افتاده باشد. دعا بیش از پیش مرا تسکین می داد. گاهی قلبم از محبت بی پایان نسبت به عیسی مسیح به جوششی خارق العاده می آمد و امواجی فرح بخش در تمام وجودم منتشر می شد. تصویر عیسی مسیح در ذهنم به قدری خوب حک شده بود که به هنگام فکر کردن به رویدادهای انجیل آنها را در جلو چشم خود می دیدم و متأثر شده از فرط شادی به گریه می افتادم و گاهی در قلبم خوشحالی وصف ناپذیری احساس می کردم. گاه سه روز تمام دور از مردم می گذراندم و آنگاه با خلسه کامل و در حضور خدای رحیم و دوست انسان ها احساس می کردم که یگانه گناهکار روی زمین می باشم. این تنهایی خوشبختی من بود و لطافت دعا در این عزلت محسوس تر می شد تا به هنگام تماس با انسان ها.

سرانجام به ایرکوتسک رسیدم. پس از تعظیم به بقایای اینوسنت قدیس از خود سؤال کردم که بعد از این کجا خواهم رفت. میل نداشتم مدت زیادی در شهر

بمانم چون خیلی شلوغ بود. همچنان که با این فکر در خیابان راه می رفتم به یک تاجر محلی برخوردیم که به من گفت:

- تو زائر هستی؟ چرا پیش من نمی آیی؟

به خانه مجلل وی رسیدیم. او از من پرسید که من کی هستم و من هم جریان سفرم را برایش شرح دادم. با شنیدن این سخنان گفت:

- تو بایستی به اورشلیم قدیم بروی چون در آنجا قدوسیتی والا وجود دارد!

جواب دادم:

- با کمال میل اما هزینه رفتن به آنجا را ندارم چون پول زیادی برای این سفر لازم است.

تاجر گفت:

- اگر بخواهی راهش را به تو نشان می دهم، سال گذشته یکی از دوستان خود را که پیرمردی بود به آنجا فرستادم.

از او خواهش کردم که راهش را به من نشان دهد و او گفت:

- گوش کن، نامه ای برای پسر من که در اداساست و با قسطنطنیه روابط تجاری دارد می نویسم تو این نامه را برای او به ادسا ببر. او صاحب کشتی های زیادی است و می تواند تو را تا قسطنطنیه برساند و از آنجا شعبه های شرکت وی هزینه مسافرت تو به اورشلیم را خواهند پرداخت. چندان گران هم نخواهد بود.

بی نهایت خوشحال شدم و از او تشکر کردم. همچنین خدا را به خاطر این که نسبت به من گناهکار سنگدل که به او و دیگران خوبی نکرده بلکه فقط بیهوده نان دیگران را خورده ام، محبتی پدران را داشته است شکر کردم.

سه روز نزد این تاجر سخاوتمند ماندم. او نامه ای برای پسرش به من داد و اکنون من به امید رسیدن به شهر مقدس اورشلیم عازم ادسا هستم. اما نمی دانم آیا خداوند اجازه خواهد داد که در مقابل مقبره حیات بخش سجده نمایم؟

* * *

بعد از آن دیگر نتوانستم از آن دستم استفاده کنم چون خشک شده بود.

پدر بزرگم که می‌دید من در آینده نمی‌توانم در مزرعه به کار مشغول شوم تصمیم گرفت خواندن را به من یاد دهد و چون کتاب الفبا در دسترس نداشتم او برای تعلیم من از همین کتاب مقدس استفاده می‌کرد. او حروف را به من نشان می‌داد و مجبورم می‌کرد که کلمات را هجی نموده و یادداشت کنم.

به این ترتیب به علت اینکه درس‌های او را تکرار می‌کردم توانستم خواندن را یاد بگیرم. مدتی بعد زمانی که دید چشم او کم شد و دیگر نمی‌توانست به وضوح ببیند مرا وامی داشت که کتاب مقدس را با صدای بلند برایش بخوانم و در این حال اشتباهات مرا اصلاح می‌کرد. گاه به گاه آقای منشی نزد ما می‌آمد. او خط بسیار زیبایی داشت و من دوست داشتم نوشتن او را تماشا کنم. بعد به فکر خودم و به تبعیت از خط او شروع به ترکیب کلمات نمودم. او پس از دیدن این کار کاغذ و قلم و مرکب در اختیار من گذاشت و طرز نوشتن را به من یاد داد. بدین ترتیب بود که نوشتن را فراگرفتم. پدر بزرگم از این موضوع بسیار راضی بود و همیشه به من می‌گفت:

- چون خدا عطیه شناختن حروف را به تو داده است تو آدم خواهی شد از خدا سپاسگزار باش و بیشتر دعا کن.

ما در تمام آئین‌های کلیسا حضور می‌یافتیم و در خانه نیز مرتباً به دعا می‌ایستادیم. پدر بزرگ و مادر بزرگ مرا مجبور می‌کردند تا دعای «خداوند بر من رحم کن» را بخوانم و آنها سجده می‌کردند یا زانو می‌زدند. بدین ترتیب به هفده سالگی رسیدم در آن موقع مادر بزرگ من فوت کرد و پدر بزرگ به من گفت: - اکنون که کدبانوی ما رفته چگونه بدون وجود او می‌توانیم خانه را مرتب نگاه داریم؟ برادر بزرگ تو هم که به هیچ درد نمی‌خورد. بنابراین فکر می‌کنم بهتر است که تو ازدواج کنی.

این پیشنهاد را به دلیل دست معلولم رد کردم اما پدر بزرگ بر این امر پافشاری کرد و سرانجام دختری خوب و جدی را به عقد من درآورد. او بیست سال داشت.

سومین داستان

قبل از عزیمت به ایرکوتسک نزد پدر روحانی‌ای که با وی گفتگوهایی داشتم رفتم و به او گفتم:

- پدر، من به زودی عازم اورشلیم هستم، آمدم تا ضمن تشکر از شما برای محبت مسیحی‌تان نسبت به زائر بیچاره‌ای چون من، با شما خداحافظی کنم.
- باشد که خدا راحت را برکت دهد. اما من هنوز نمی‌دانم تو کی هستی و از کجا می‌آیی. داستانهای زیادی درباره سفرهای تو شنیده‌ام و مایل بودم که از اصل و نسب تو و از زندگیت قبلی‌ات بدانم.
به او گفتم:

- با کمال میل اینها را برایتان خواهم گفت. داستانی کوتاه است.

زندگی زائر

من در یکی از روستاهای شهرستان اورل متولد شدم. در سه سالگی پدر و مادر خود را از دست دادم و به اتفاق برادر بزرگترم که ده ساله بود تحت سرپرستی پدر بزرگ خود قرار گرفتیم. او پیرمردی محترم و ثروتمند بود و در کنار جاده‌ای اصلی مسافرخانه‌ای داشت و چون مرد خوبی بود بسیاری از مسافران نزد وی توقف می‌کردند. برادرم کودکی پر جنب و جوش بود و دائماً در دهکده به این طرف و آن طرف می‌دوید ولی من بیشتر نزد پدر بزرگم می‌ماندم. روزهای عید ما را به کلیسا می‌برد و در خانه غالباً کتاب مقدس می‌خواند. ببینید این کتابی را که هم اکنون با خود دارم همان کتاب است. برادرم بزرگ شد و شروع به مشروب‌خواری نمود. هفت ساله بودم که یک روز هنگامی که با برادرم روی بخاری^{۱۳} خوابیده بودیم او مرا هل داد و به زمین انداخت دست چپم عیب کرد و

۱۳. در «ایزیا» (کلبه روسی) نوعی بخاری از آجر ساخته می‌شود که قسمت مهمی از ساختمان به شمار می‌رود و آن را همیشه گرم نگاه می‌دارند. روستاییان مخصوصاً در زمستان رختخواب خود را در قسمت بالای آن می‌اندازند و سالخوردگان معمولاً تمام مدت روز را در آنجا می‌گذرانند.

پس از گذشت یک سال پدر بزرگم هنگامی که در بستر بیماری افتاده و مرگش نزدیک شده بود، مرا نزد خود خواند با من وداع کرد و گفت:

- خانه و تمام اموال خود را در اختیار تو می گذارم با شرافت زندگی کن. سر کسی را کلاه نگذار و اوقاتت را بیشتر در دعا به درگاه خدا بگذران چون همه چیز از اوست. فقط به خدا امیدوار باش، به کلیسا برو، کتاب مقدس بخوان و در دعاهایت ما را نیز یاد کن. این هزار روبل نقره را بگیر، سعی کن برای چیزهای بیهوده خرج نکنی اما خساست به خود راه مده. به فقرا و کلیساها اعانه بده.

او مرد و من او را به خاک سپردم. برادرم از اینکه مسافر خانه را به ارث برده بودم حسادت ورزید و ضمن ناراحتی هایی که برایم فراهم می کرد به تحریک ماهرانه «دشمن» (در اینجا منظور شیطان) تصمیم به قتل من گرفت. در یکی از شب ها هنگامی که من در خواب بودم و اتاق های مسافر خانه همگی خالی از مسافر بود برادرم داخل انبار آذوقه رفت و پس از دزدیدن پول هایی که در صندوق بود آنجا را به آتش کشید. هنگامی که ما بیدار شدیم سراسر خانه شعله ور شده بود و همین قدر وقت داشتیم که با همان وضعی که خوابیده بودیم از پنجره به بیرون بپریم. کتاب مقدس در زیر بالش بود و ما توانسته بودیم آن را با خود برداریم و با تماشای خانه که در آتش می سوخت با خود می گفتیم: خدا را شکر که کتاب مقدس را نجات دادیم و در عین بدبختی خواهیم توانست توسط آن تسلی خاطر بیابیم. بدین ترتیب تمام دارایی ما در آتش سوخت. برادرم هم از آن جا رفت. او بعدها روزی در هنگام مستی تعریف کرد که پول ها را دزدیده و خانه را به آتش کشیده بود.

ما آواره و بی خانمان به صورت گداهای واقعی درآمدیم. با این وجود با قرض کردن توانستیم کلبه ای بسازیم و همچون آدم های بیچاره و بدبخت در آن زندگی کنیم. زن من ریسندگی، بافندگی و خیاطی را خیلی خوب می دانست. او از مردم سفارش می گرفت و شب و روز کار می کرد تا هزینه زندگی مان را تأمین نماید. من به علت نقص دست حتی نمی توانستم از پوست درخت پاپوش تهیه

نمایم (کفش های سنتی روستائیان روسی از به هم بافتن پوست درخت تهیه می شود). بیشتر اوقات هنگامی که او به ریسندگی یا بافتن مشغول بود من در کنارش می نشستم و کتاب مقدس را با صدای بلند می خواندم. او گوش می داد و گاهی نیز به گریه می افتاد و هنگامی که از او می پرسیدم:

- چرا گریه می کنی ما که به لطف خدا گلیم خود را از آب بیرون می کشیم.

جواب می داد: «از خوبی و زیبایی نوشته های کتاب مقدس گریه ام می گیرد».

ما به یاد نصایح پدر بزرگ غالباً روزه می گرفتیم و هر روز صبح سرود آکاتیست^{۱۴} را می خواندیم و برای اینکه در وسوسه شیطان نیفتیم نیز هر شب در مقابل شمایل هزار بار تعظیم می کردیم. بدین منوال مدت دو سال را در آرامش کامل گذرانیدیم. اما از دعای درونی که در قلب انجام می گیرد هیچ نمی دانستیم و ابداً درباره آن نشنیده بودیم. ما دعا را بر زبان می آوردیم و مانند احمق ها تعظیم می کردیم با این حال میل به دعا کردن طولانی و درونی در ما زنده بود و به نظرمان دشوار نمی آمد و با کمال خوشحالی به خواندن آن می پرداختیم. بدون شک حق به جانب آن آموزگاری بود که روزی به من گفت دعای اسرار آمیزی در درون انسان وجود دارد ولی او خود از چگونگی حاصل شدن آن آگاهی ندارد. این دعا هر فردی را، بر حسب دانایی و توانایی خود او، به دعا کردن وامی دارد.

پس از گذشت دو سال همسرم به تب شدیدی مبتلا شد و نه روز بعد پس از دریافت قربانی مقدس جان سپرد. من کاملاً تنها شده بودم و کاری جز گدایی نمی دانستم، اما از طلب صدقه عار داشتم. علاوه بر این هنگامی که به یاد همسرم

۱۴- عبارتیست از سرودی که به افتخار مریم عذرا به حالت ایستاده خوانده می شود. آکاتیست شامل بیست و چهار خط است که بر حسب حروف الفبایونانی تنظیم شده و دعاهای استغاثه در میان این سطرها قرار دارند. این سرود که برای روز مژده فرشته به مریم عذرا سروده شده است این راز را به همراه راز تن گبری مورد تکریم قرار می دهد. آکاتیست زیباترین، برمعناترین و قدیمی ترین سرود تمام ادبیات مسیحی به شمار می آید. در اینجا آغاز اولین دعای استغاثه به عنوان نمونه آورده می شود: درود بر تو ای منور کننده شدای، درود بر تو ای محوسازنده بدبختی ها، درود بر تو ای سرافرازی آدم نگون سار، درود بر تو ای رهایی اشک حوا.

چهارمین داستان

«و اما مرا نیکوست که به خدا تقرب جویم.

بر خداوند یهوه توکل کرده‌ام»

(مزمور ۷۳: ۲۸)

موقعی که به نزد پدر روحانی خود برگشتم به او گفتم: ضرب‌المثل روسی که می‌گوید: «تکلیف آنچه را که انسان قصد کند خدا تعیین می‌نماید» کاملاً درست است. فکر می‌کردم که امروز به طرف شهر مقدس اورشلیم راه خواهم افتاد اما اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای باعث گردید دو یا سه روز دیگر در اینجا بمانم. این بود که نتوانستم از آمدن به نزد شما جهت دادن این خبر و نیز مشورت با شما خودداری کنم. این واقعه از این قرار بود:

پس از خداحافظی با دوستان و آشنایان به یاری خدا به راه افتادم اما قبل از این که به دروازه شهر برسم، مقابل درب آخرین خانه دهکده زائر پیری را که از سه سال پیش ملاقات نکرده بودم دیدم. او پس از سلام و احوال‌پرسی از من پرسید که به کجا می‌روم به وی جواب دادم:

- اگر خدا بخواهد به اورشلیم قدیم.

- چه خوب! چون یک همراه خوبی برایم دارم.

- از تو متشکرم، اما مگر نمی‌دانی که من هرگز کسی را همراه خود نمی‌برم و

همیشه تنها سفر می‌کنم؟

- بلی، اما این یکی فرق دارد. اگر شما باهم باشید همه چیز برای هر دوی شما

رو به راه خواهد بود. او پدر کارفرمای من است و نذر کرده که به اورشلیم برود. با

او هیچ مشکلی نخواهی داشت. او قبلاً در این محل تاجر بوده، پیرمرد خوبی

است، اما گوشش هیچ نمی‌شنود و داد و فریاد هم در این مورد بی‌فایده است.

هرگاه با او صحبتی داشته باشی باید مطلب را روی تکه کاغذی بنویسی، همیشه

می‌افتادم به قدری احساس بدبختی می‌کردم که نمی‌دانستم به کجا پناه ببرم. هرگاه یکی از لباس‌ها یا روسری‌هایش را می‌دیدم چنان به گریه می‌افتادم که از فرط هق هق بیهوش می‌شدم. ادامه زندگی در آن خانه برایم طاقت فرسا شده بود. ناچار خانه را به بیست روبل فروختم، لباس‌های خودم و همسرم را به فقرا دادم. به سبب نقص عضو که داشتم توانستم پاسپورت دائمی دریافت کنم. کتاب مقدس گرامی خود را برداشتم و به سوی هدف نامشخصی به راه افتادم.

هنگامی که به جاده رسیدم از خودم سؤال کردم: حالا کجا بروم؟ و پس از قدری فکر کردن تصمیم گرفتم ابتدا به کیف بروم. پس از گرفتن این تصمیم عالم بهتر شد و موقعی که به کیف رسیدم کاملاً تسکین یافته بودم. در آنجا در مقابل مقدسین خدا سر تعظیم فرود آورده از آنها طلب یاری نمودم. از آن روز سیزده سال است که بدون توقف راهپیمایی می‌کنم به کلیساها و دیرهای بسیاری رفته‌ام. اما نمی‌دانم آیا اراده خدا هست که من به اورشلیم مقدس برسم و اگر چنین باشد شاید روزی استخوان‌های گناهکار من در آنجا به خاک سپرده شوند.

- چند سال داری؟

- سی و سه سال.

- سن عیسی!

* * *

ساکت است و در راه مزاحمتی برای تو ایجاد نخواهد کرد. او در طول سفر به کمک تو احتیاج خواهد داشت. پسرش یک اسب و یک گاری در اختیارش گذاشته که آنها را در شهر ادسا می فروشد. خودش می خواهد با پای پیاده برود اما وسایلش را همراه با هدایایی که برای قبر خداوند می برد در گاری خواهد گذاشت تو هم می توانی کوله بارت را در آن بگذاری ... حال فکر کن. آیا می توانی پیرمردی را که کاملاً ناشناخته به حال خود واگذاری؟ ما همه جا در جستجوی یک راهنما برای او بودیم اما حق الزحمه ای که آنها طلب می کنند بسیار زیاد است به علاوه سپردن وی به اشخاص ناشناس کار خطرناکی است چون مقداری پول و اشیاء گرانبها با خود دارد. قبول کن برادر کار خیری انجام خواهی داد، به خاطر خدا و محبت به هممنوع قبول کن. من تو را به اربابم و همسرش معرفی خواهم کرد آنها مردمان مهربانی هستند و مرا هم خیلی دوست دارند. دو سال است که نزد آنها کار می کنم.

او سپس مرا به داخل خانه نزد اربابش برد. متوجه شدم که خانواده شریفی هستند. پیشنهاد آنها را پذیرفتم. تصمیم گرفتیم که به خواست خدا روز بعد از عید میلاد پس از شرکت در آیین قربانی مقدس حرکت کنیم.

آری، گاه وقایعی غیرمنتظره نظیر این واقعه برای انسان اتفاق می افتند! اما همان طوری که در کتاب مقدس نوشته شده است: «زیرا خداست که در شما برحسب رضامندی خود هم اراده و هم فعل را به عمل ایجاد می کند» (فیلیپیان ۱۳:۲). خدا و مشیت آسمانی وی از طریق افعال و نیات ما عمل می نمایند.

پدر روحانی به من گفت:

- برادر عزیز، خیلی خوشحالم که خدا اجازه داد بار دیگر تو را ببینم. حالا که آزاد هستی تو را نزد خود نگاه خواهم داشت تا برخی ملاقات هایی را که در طی زندگی سرگردانت داشته ای برایم تعریف کنی. من از شنیدن شرح داستان های قبلی تو خیلی لذت بردم.

جواب دادم:

- با کمال میل.

و شروع به گفتن کردم.

در سفرهای من اتفاقات خوب و بد بسیار بوده است. البته همه چیزها را نمی توان شرح داد چون همیشه سعی کرده ام فقط آن چیزهایی که روح تنبلم را به سوی دعا سوق می دهد به خاطر بسپارم و خیلی چیزها را فراموش کرده ام. از رویدادهای دیگر به ندرت یاد می کنم یا بهتر بگویم کوشیده ام برحسب تعلیمات پولس رسول که می گوید: «آنچه در عقب است فراموش کرده و به سوی آنچه در پیش است خویشتن را کشیده در پی مقصد می کوشم» (ر.ک. فیلیپیان ۳:۱۳-۱۴) آنها را از یاد ببرم. «استارتس» مقدس من می گفت موانعی که برای دعا ایجاد می شوند می توانند از هر طرف به ما هجوم بیاورند^{۱۵} به این ترتیب که اگر «دشمن» (مقصود شیطان) نتواند روح را توسط افکار بیهوده یا تصورات گناه آلود از دعا دور کند خاطرات بناکننده و اندیشه های حسنه را در خاطر زنده می سازد تا روحیه عبادی را که تاب تحملش را ندارد متزلزل گرداند. این حالت انحراف به راست نامیده می شود بدین معنا که چون روح از مکالمه با خدا روی گردان است به مکالمه شیرین با خود یا دیگر موجودات اقدام می نماید. او همچنین به من تعلیم داد که در هنگام دعا حتی پسندیده ترین و اعلی ترین

۱۵- در مستخرجی از کتاب «رساله ای در باب دعا» چنین گفته شده است: «به محض اینکه ذکاوت انسانی به دعایی پاک و حقیقی دست یافت شیاطین نه از سمت چپ بلکه از سمت راست به وی نزدیک می شوند. آنگاه اوهاماتی از خدا و رویاهایی فریبنده و تصاویری دلپذیر برای حواس را در مقابلش جلوه گر می سازند به طوری که این امر بر او متشبه می شود که به هدف نهایی دعای خود رسیده است ...» و نیز پدر هوشر چنین تفسیر می کند: «افکار شیطانی چشم چپ را که به جهت سیر و تفکر در موجودات ساخته شده است کور می نماید» و همچنین بلابایی مفسر سوری هنگامی که می گوید چشم راست برای اندیشه در خدا ساخته شده است قوه تخیل برجسته ای از خود بروز نمی دهد. پس این حالت، حلتی است که ما در آن هستیم زیرا ذکوت ما واقعاً نیایش می کند. پس به این ترتیب انسان آگاهی می یابد که شیاطین از سمت راست به انسان نزدیک می شوند اما نه از

اندیشه‌ها را نیز نباید به ذهن خود راه داد. و چنانچه در پایان روز ملاحظه شود که بیشتر وقت انسان صرف تعمق یا گفتگوی درونی بناکننده شده است تا برای دعای مطلق و پاک، این امر بی احتیاطی بوده یا این که به عنوان خودخواهی روحانی حریصانه، تلقی می‌شود. بخصوص نزد مبتدیان، زمانی که برای دعا صرف می‌شود باید بر زمانی که به دیگر فعالیت‌های متقیانه اختصاص داده می‌شود مقدم شمرده شود.

اما نمی‌توان همه چیز را از یاد برد. برخی وقایع چنان تأثیر عمیقی به جای می‌گذارند که همواره و بدون یادآوری در خاطر باقی می‌مانند مثل خاطره آن خانواده با تقوایی که به اراده خدا چند روزی را نزد آنها گذراندم.

يك خانواده ارتدوکس

هنگامی که از ناحیه توبولسک عبور می‌کردم روزی گذرم به شهر کوچکی افتاد. نام تقریباً تمام شده بود بنابراین جهت درخواست نان وارد خانه‌ای شدم. صاحب خانه به من گفت:

- به موقع آمدی چون زخم در حال بیرون آوردن نان‌ها از تنور است. این تکه نان گرم را بگیر و برای ما دعا کن.

درضمن تشکر درحالی که نان را در کوله بارم می‌گذاشت زن صاحب خانه ما را دید و گفت:

- این کوله بار کهنه و پاره پاره را بگذار من یک کوله بار بهتری به تو می‌دهم. او کوله بار خوب و محکمی به من داد. با خوشحالی از وی تشکر نمودم و به راه افتادم. در نزدیکی دروازه شهر از مغازه‌ای قدری نمک خواستم. صاحب آن مغازه کیسه کوچکی نمک به من داد. از این امر بسیار خوشحال شدم و خدا را از این که مرا به سوی این اشخاص خوب سوق داد تشکر نمودم. به خود می‌گفتم:

- خیالم برای یک هفته راحت خواهد بود و شب‌ها را بدون غم و غصه به سرخواهم آورد. «ای جان من خداوند را متبارک بخوان». ۱۶

۱۶- این ندا که در آغاز بسیاری از مزامیر آمده است در قسمت اول آیین‌نایش یوحنا دهان طلایی

پنج کیلومتری از شهر دور شده بودم که به دهکده نه چندان آبادی رسیدم. این دهکده کلیسای کوچکی داشت که دیوارهای بیرونی آن رنگ آمیزی و با ظرافت تمام تزئین شده بود. جاده از کنار آن می‌گذشت و من مشتاق بودم در مقابل معبد خدا به سجده درآیم. از سکو بالا رفتم و دعایی خواندم. در چمن محوطه کنار کلیسا دو کودک پنج شش ساله را مشغول بازی دیدم. با خود گفتم این بچه‌ها که قیافه تمیز و مرتبی دارند ممکن است فرزندان کشیش باشند. دعایم را به اتمام رساندم و به راه افتادم. ده قدمی دور نشده بودم که در عقب خود صدای فریادی شنیدم:

- گدا جون! گدا جون! صبرکن!

پسر و دختر فریاد می‌زدند و به دنبال من می‌دویدند. من ایستادم. آنها پس از نزدیک شدن به من دست مرا گرفته گفتند:

- بیا برویم پیش مامان. او گداها را دوست دارد.

- من گدا نیستم، من یک رهگذرم.

- پس این کوله بار چیست؟

- در این کوله بار توشه را هم را گذاشته‌ام.

- عیبی ندارد با ما بیا. مامان پول راهت را به تو خواهد داد.

پرسیدم:

- مامانتان کجاست؟

- آنجا پشت کلیسا، آن طرف درخت‌ها.

آنها مرا به داخل باغ زیبایی بردند. در وسط آن باغ خانه بزرگ اربابی دیده می‌شد. وارد دالان شدیم. همه چیز تمیز و مرتب بود! ناگهان خانمی با عجله به طرف من آمد:

- چقدر خوشحالم! خدا تو را برای ما فرستاده؟ بنشین، دوست من!

او با دست خود کوله بارم را از شانم پایین آورد. آن را روی میزی قرار داد و مرا روی یک صندلی بسیار نرم نشاند.

- گرسنه هستی؟ چای می خواهی؟ چیزی احتیاج داری؟

جواب دادم:

- حقیرانه از شما تشکر می کنم. در کیسه ام نان برای خوردن دارم. چای را هم البته می شود خورد اما من به خوردن چای عادت ندارم. مهربانی و عطف شما برای من گرمی تر از غذاست. من از خدا می خواهم که این میهمان نوازی انجیلی شما را متبارک سازد.

درحالی که این کلمات را بر زبان می آوردم شدیداً آرزو می کردم که در خود تعمق نمایم. دعا در قلبم می جوشید. به آرامش و سکوت نیاز داشتم تا این آتش آزادانه شعله ور شود و نیز تا بتوانم علائم خارجی دعا مانند اشک، آه و حرکات چهره و لب را پنهان سازم.

بنابراین بلند شدم و گفتم:

- از شما معذرت می خواهم باید بروم. خداوند عیسی مسیح پناه شما و کودکان کوچک و مهربانتان باشد.

- اوه! نه! من نمی گذارم بروی. شوهرم که قاضی دادگاه بخش است امشب از شهر برمی گردد. او زائرین را فرستادگان خدا می داند و از دیدن تو بسیار خوشحال خواهد شد!. به علاوه فردا که یکشنبه است تو با ما در مراسم آیین نیایش شرکت کرده دعا خواهی نمود و بعد هرچه خدا برساند خواهیم خورد. در روزهای عید ما حداقل از سی نفر گدای بیچاره که برادران عیسی هستند پذیرایی می کنیم. تو هم هنوز درباره خودت به من چیزی نگفته ای: از کجا می آیی؟ به کجا می روی؟ این ها را برایم تعریف کن. من دوست دارم به صحبت های کسانی که خداوند را مکرم می دارند گوش بدهم. بچه ها! کوله بار زائر را به اتاق شمایل ببرید او شب را در آنجا خواهد گذراند. با شنیدن این کلمات با خود گفتم:

- این خانم موجودی است انسانی یا رویائی؟

بدین ترتیب در انتظار آقا ماندم. سفر خود را سریعاً شرح دادم و گفتم که مقصدم ایرکوتسک است. خانم گفت:

- پس تو حتماً از راه توبولسک می روی مادر من در آنجا در یکی از دیرها در انزوا زندگی می کند. نامه ای به تو می دهم و او از تو پذیرایی خواهد کرد. مردم غالباً برای مشاورت روحانی به نزدش می روند. به علاوه تو می توانی کتاب زنان کلیماک را که از مسکو برای او خواسته بودیم برایش ببری. همه چیز دارد روبه راه می شود!

بالآخره ساعت غذا خوردن فرا رسید و ما بر سر سفره نشستیم. چهار خانم دیگر نیز به ما ملحق شدند. پس از صرف غذای اول یکی از آنها از جای خود برخاست و پس از تعظیم در برابر شمایل برای آوردن غذای دوم رفت. برای غذای سوم خانم دیگری بلند شده همین کار را کرد. با دیدن این امر از خانم ارباب پرسیدم:

- آیا این خانم ها فامیل شما هستند؟

- بلی این ها خواهران من هستند: آشپز، کالسکه چی، خدمتکار و خدمتکار خصوصی من. همه آنها ازدواج کرده اند و در این خانه حتی یک دختر باکره یافت نمی شود.

با دیدن و شنیدن این چیزها بیش از پیش شگفت زده شدم و خدا را به خاطر این که مرا نزد چنین اشخاص بایماننداری راهنمایی کرده است سپاس گفتم. احساس می کردم که دعا در قلبم شعله ور می شود پس برای این که تنها بمانم بلند شده گفتم:

- شما حتماً بعد از ظهرها استراحت می کنید. من قدری در باغ قدم می زنم تا مزاحم استراحت شما نباشم. خانم گفت:

- نه، من استراحت نمی کنم من هم با تو به باغ می آیم تا صحبت های آموزنده تو را بشنوم. اگر تنها به باغ بروی بچه ها مزاحمت خواهند شد چون آنها گداه، برادران عیسی، و زائران را خیلی دوست می دارند.

و با هم به باغ رفتیم.

برای این که بتوانم راحت تر در سکوت بمانم تعظیمی کرده به خانم گفتم:

- خواهش می کنم مادر، به نام خدا به من بگوئید چه مدت است که این زندگی مقدس را در پیش گرفته اید و چگونه به این درجه از مهربانی رسیده اید.

مادرم ناچار این بچه را نزد خود نگاه داشت. یک سال بعد من به دنیا آمدم. ما باهم بزرگ شدیم، مانند خواهر و برادر. پس از فوت پدرم، ما از شهر به این روستا نقل مکان کردیم. هنگامی که به سن بلوغ رسیدم مادرم مرا به عقد پسر خوانده خود درآورد، این ده را به ما داد و خود تصمیم گرفت وارد دیر شود. او پس از خواندن دعای تبرک برای ما سفارش کرد که زندگی مسیحی را در پیش گرفته و از صمیم قلب نیایش کنیم و مهمترین فرمان خدا را که عبارت از محبت نسبت به هم‌نوع است از راه کمک به فقرا که برادران عیسی هستند و نیز از طریق تربیت فرزندانمان در خداترسی و رفتار برادرانه با زیردستانمان، اطاعت نمائیم. اکنون ده سال است که ما در این دیر، درحالی که منتهای کوشش خود را به خرج می‌دهیم تا از نصایح مادرمان اطاعت نمائیم، زندگی می‌کنیم. ما خانه‌ای مخصوص گدایان داریم که درحال حاضر بیش از ده نفر معلول و بیمار در آن ساکن هستند. اگر بخواهی می‌توانیم فردا بدیدن آنها برویم.

در خاتمه داستانش از او سوال کردم:

- راستی کتاب‌زان کلیماک را که می‌خواهید برای مادرتان بفرستید کجاست؟

- وقتی به خانه برگشتیم آن را به تو نشان خواهم داد.

تازه مشغول خواندن شده بودیم که آقا سر رسید. ما به روش مسیحیان مانند دو برادر روبوسی کردیم و او درحالی که مرا به اتاق خود می‌برد گفت:

- به اتاق کار من بیا و آنجا را متبارک ساز. فکر می‌کنم که او (به همسرش

اشاره کرد) تو را خیلی ناراحت کرده است. او وقتی یک زائریا بیماری را ببیند به قدری خوشحال می‌شود که یک لحظه او را راحت نمی‌گذارد. این یک رسم قدیمی خانوادگی است.

به اتاق کارش داخل شدیم. چقدر کتاب! چه شمایل‌های عالی! و یک صلیب بزرگ به اندازه قد یک انسان و در جلو آن انجیلی قرار داشت. علامت صلیبی بر سینه کشیده گفتم:

- آقا خانه شما بهشت خداست. در اینجا هم شمایل خداوند عیسی مسیح و

مادر بسیار پاکش را می‌بینم و هم شمایل قدیسان خدمتگزار و همچین سخنان و تعلیمات زنده و نامیرای آنها را مشاهده می‌نمایم. فکر می‌کنم که شما همواره از گفتگو با آنان احساس لذت می‌نمایید.

آقا گفت:

- اوه بلی من مطالعه را بسیار دوست می‌دارم.

- چه نوع کتاب‌هایی دارید؟

- کتاب‌های روحانی متعددی دارم. مثلاً کتاب «منولوژ»^{۱۷} و کارهای یوحنا کریزوستوم و بازیل کبیر و رساله‌هایی در موضوعات فلسفی و الهیات و تعدادی از موعظه‌های واعظان معاصر. هزینه تشکیل این کتابخانه بالغ بر پنج هزار روبل است.

- آیا کتابی درباره دعا دارید؟

- من کتاب‌هایی را که درباره دعا نوشته شده‌اند بسیار دوست دارم.

این کتاب کوچکی را که می‌بینید نوشته کشیشی اهل پترزبورگ است.

آن آقا کتابی را که حاوی تفسیردعای «ای پدر ما» بود آورد و ما مشغول مطالعه آن شدیم. به زودی خانم هم وارد شد. او چای آورده بود و بچه‌ها سبد نقه‌ای را در دست داشتند که از یک نوع شیرینی که من هرگز نظیرش را نخورده بودم پر بود. آقا کتاب را از من گرفت، به خانم داد و گفت:

- قرائت خانم خیلی خوب است. بهتر است او کتاب را بخواند تا ما با صرف چای و شیرینی خود را تقویت نمایم.

خانم شروع به خواندن کرد و من که گوش می‌دادم احساس کردم دعا در قلبم قوت می‌گیرد. هرچه او بیشتر می‌خواند دعا بیشتر گسترش می‌یافت و

۱۷- مجموعه دیوانی است حاوی شرح زندگی قدیسان مربوط به هر ماه برحسب تاریخ بزرگداشت آنها. «منولوژ» معاصر روسی که کار قدیس دیمتری از شهر رستف می‌باشد در سالهای ۱۶۸۴ تا ۱۷۰۵ میلادی در شهر کیف منتشر شد و در مسکو نیز در سال ۱۷۵۹ در چاپخانه انجمن عالی مذهبی به اهتمام ژوزفات میتکوویچ به طبع رسید و سپس چندین بار تجدید چاپ شد.

مرا در شادی فرو می برد. ناگهان تصویری را دیدم شبیه «استارتس» مرحوم من که به سرعت در هوا محوگشت. حرکتی ناگهانی کردم اما به جهت پنهان ساختن آن گفتم: ببخشید خوابم برده بود. در این لحظه احساس می کردم که روح «استارتس» در روح من نفوذ نموده آن را منور می سازد. در خود احساس تنویری شدید نمودم و اندیشه هایی فراوان درباره دعا به مغزم هجوم آوردند. درحالی که علامت صلیب را بر سینه ام می کشیدم و سعی داشتم این افکار را از خود دور سازم خانم به خواندن کتاب خاتمه داد و آقا از من پرسید که آیا موضوع را پسندیده ام یا خیر. صحبت در این باره شروع شد. گفتم:

- خیلی خوشم آمد. معهداً دعای «ای پدر ما» از تمام دعاهایی که به صورت نوشته در دسترس داریم والاتر و ارزشمندتر است زیرا خود خداوند عیسی مسیح آن را به ما یاد داده است. تفسیری که هم اکنون خوانده اید بسیار خوب است اما این تفسیر کاملاً زندگی فعال مسیحیان را در برمی گیرد در صورتی که من در نوشته های پدران قدیس توضیحی خوانده ام که بیشتر جنبه عرفانی داشت.

- در نوشته های کدام پدران قدیس این مطلب را پیدا کرده ای؟
- مثلاً در کتاب ماکزیم* شاهد ایمان و در رساله پطرس* دمشق و کتاب «فیلوکالی».

- آیا مطلب را به خاطر داری؟ می توانی آن را برای ما بگویی؟
- البته، این دعا با عبارت «ای پدر ما که در آسمانی» شروع می شود. در کتابی که هم اکنون خواندید نوشته شده این کلمات بدین معناست که ما باید با محبتی برادرانه هممنوعان خود را دوست بداریم چون که همه ما فرزندان یک پدر هستیم. این معنا کاملاً صحیح است اما در تفسیری که پدران قدیس به آن می افزایند روحانیت بیشتری وجود دارد. آنها می گویند که با ادای این کلمات ما باید دل خود را به سوی پدر آسمانی برافزایم و این

وظیفه را به خاطر بیاوریم که باید هر لحظه در حضور خدا باشیم. کلمات بعدی یعنی «قدیس شود تلم تو» در این کتاب این طور بیان می شود که ما باید بکوشیم نام خداوند را بیهوده بولب نیاوریم. اما مفسران عارف در آن درخواست دعای درونی قلبی را تشخیص می دهند بدین معنی که برای این که نام خدا مقدس باشد بایستی درون قلب ما حک شود تا توسط دعای دائمی تمام احساسات و قوای روحی ما مقدس و منور گردد. کلمات «فرمانروایی تو بیاید» را پدران قدیس چنین تفسیر می کنند: باشد که صلح درونی، آرامش و شادی روحانی به داخل قلوب ما سرازیر شود. در کتاب شما کلمات «نان روزانه ما را امروز به ما ده» احتیاجات زندگی جسمانی ما و آنچه را که برای کمک به هممنوعان لازم می باشد مدنظر دارد. اما طبق نظریه ماکزیمشاهد ایمان مقصود از «نان روزانه» نان آسمانی است که روح انسان را تغذیه می نماید یا به عبارت دیگر کلام خدا و اتحاد روح انسان با خداست توسط دعای دائمی و درون قلبی.

آقا فریاد برآورد:

- اوه، دعای درونی کاری بسیار مشکل است و انجام آن برای کسانی که زندگی عادی دارند تقریباً غیرممکن است. ما حتی برای این که بدون احساس تنبلی دعای معمولی خود را بخوانیم به یاری خدا نیاز مبرم داریم.
- این طور نیست آقا. اگر این کار تکلیفی فراتر از توان انسان بود، خدا آن را برای انسان مقرر نمی کرد چون «قدرت او در ضعف کامل می گردد» (ر. ک. ۲- قرن ۱۲: ۹). پدران قدیس نیز برای هموار نمودن راه ما به سوی دعای درونی، وسائلی در اختیار ما قرار می دهند:

آقا گفت:

- من هرگز هیچ مطلب دقیقی را درباره این موضوع نخوانده ام.
- اگر بخواهید قطعاتی از کتاب «فیلوکالی» را برای شما می خوانم.
در کتاب «فیلوکالی» خود، در صفحه چهارم و هشتم از قسمت سوم آن

قطعه‌ای از پطرس دمشقی را قرائت کردم:

«بیش از کوششی که برای تنفس به کار می‌بریم در هر زمان و مکان و موقعیت باید برای برزبان راندن نام خداوند کوشا باشیم. پولس رسول می‌گوید: «همیشه دعا کنید» و با این کلمات به ما تعلیم می‌دهد که در هر زمان، هر مکان، و در همه چیز باید به یاد خدا باشیم. اگر در حال ساختن چیزی هستی باید به فکر خالق هر آنچه که وجود دارد، باشی. اگر روشنایی را می‌بینی کسی را که آن را به تو عطا کرده است به خاطر بیاور. هرگاه آسمان، زمین، دریا و تمام آنچه را که در آنها هستی می‌بینی کسی را که آنها را خلق کرده است ستایش و تجلیل کن. اگر جامه‌ای به تن می‌کنی به فکر کسی باش که آن جامه را از او داری و از کسی که معشیت تو را تدارک می‌بیند سپاسگزاری کن. خلاصه باید هر یک از حرکات تو انگیزه‌ای برای تکریم خداوند باشد بدین ترتیب بی‌وقفه دعا خواهی کرد و روح دائماً در شادی خواهد بود». پس می‌بینید که این کار چقدر ساده و ممکن است برای همه‌انتهایی که حداقل احساسات انسانی را دارا می‌باشند. آنها از این متن خوششان آمد. آقا با حرارت تمام مرا در آغوش گرفته از من تشکر کرد و سپس نظری به «فیلوکالی» انداخته به من گفت:

- این کتاب را باید بخرم آن را به پطرزبورگ سفارش خواهم داد. اما برای این که از یاد نبرم قطعه‌ای را که خوانده‌ای همین الان رونویسی خواهم کرد. آن را برایم دیکته کن. او متن را بلافاصله با خط بسیار زیبا و سریعاً رونویسی کرد.

- ناگهان فریاد برآورد: خدای من! شمایی از قدیس دمشقی دارم (احتمالاً درباره قدیس یوحنا* دمشقی صحبت می‌کرد).

او در شیشه‌ای شمایل را باز کرد و نوشته را در پایین شمایل قرار داد و گفت:

- اگر کلام زنده این خدمتگزار خدا را در پایین تصویرش جای دهم مرا

برخواهد انگیخت تا اندرزه‌های مفید وی را به کار بندم.

بعد از آن برای صرف شام رفتیم. همه اعم از مرد و زن همزمان با ما به دور میز جمع شدند. به هنگام شام سکوت و آرامشی برقرار بود! بعد از شام همه به انضمام بچه‌ها دعا کردیم و مرا وا داشتند تا سرود عیسی‌ای مهربان را بخوانم.

خدمتکاران رفتند تا استراحت کنند و ما سه نفری در همان اتاق ماندیم. بعد از آن خانم یک پیراهن سفید و یک جفت جوراب برایم آورد. تعظیم بالا بلندی کردم و گفتم:

خانم، من جوراب‌ها را بر نمی‌دارم. من هرگز جوراب نپوشیده‌ام چون که ماهمیشه مچ پیچ می‌بندیم.^{۱۸} مدتی بعد او با در دست داشتن روپوش کهنه‌ای از ماهوت زرد بازگشت و آن را برای درست کردن مچ پیچ به تکه‌های بلند تقسیم کرد. آقا هم پس از اعلام این که کفش‌های من دیگر به هیچ درد نمی‌خورند برای من یک جفت کفش تازه که روی چکمه‌های خود به پا می‌کرد آورد. او به من گفت:

- در آن اتاق کسی نیست می‌توانی بروی لباست را عوض کنی.

من به آن اتاق رفتم و لباسم را عوض کردم و نزد آنها برگشتم. آنها مرا بر روی صندلی‌ای نشانند و شروع به پوشاندن کفش به پاهایم کردند. آقا مچ پیچ‌ها را به دور پاهایم می‌پیچید و خانم کفش را به پایم می‌کرد. ابتدا نمی‌خواستم اجازه دهم که این کار را بکنند ولی آنها مرا نشانند و گفتند:

- بنشین و حرف نزن. عیسی پاهای شاگردانش را شست.

دیگر نتوانستم مقاومت کنم شروع به گریه نمودم و آنها نیز گریه کردند. سپس خانم برای گذراندن شب به نزد بچه‌هایش رفت و من و آقا به باغ رفتیم تا در آلاچیقی که آنجا بود قدری صحبت کنیم. مدت زیادی بیدار بودیم، روی زمین دراز کشیده و حرف می‌زدیم. ناگهان او سرش را

۱۸- روستاییان روسی به جای جوراب مچ پیچ بکار می‌بردند.

به من نزدیک کرد و گفت:

- صادقانه به من جواب بده: تو کی هستی؟ تو باید از یک خانواده اشرافی باشی اما نظاهر به بیچارگی می کنی. سواد خواندن و نوشتن تو عالی است، افکار و حرف هایت کاملاً صحیح هستند تربیت یک شخص غیرروستایی داری.

- من برای شط و خانم شما صمیمانه و با صداقت صحبت کردم و اصل و نسب را تشریح نمودم هرگز هم به فکر دروغ گفتن و فریب دادن شما نبودم. اصلاً برای چه به شما دروغ بگویم؟ چیزهایی که می گویم از خود من نیست بلکه از تعلیمات «استارتس» حکیم فقید من می آید و نیز از پدران مقدسی که نوشته هایشان را مطالعه کرده ام و از دعای درونی که بیش از هر چیز نادانی مرا شفا می دهد. این دعا حاصل کار من نیست بلکه توسط رحمت الهی و در نتیجه تعلیمات «استارتس» به خودی خود در دل من متولد می شود. این کار را هر کسی می تواند انجام دهد. کافی است انسلن قدری بیشتر نام عیسی مسیح را بر زبان آورد تا بلافاصله روشنایی در درون وی پدید آید و همه چیز روشن گردد. در این حالت است که برخی از رازهای ملکوت الهی به وضوح آشکار می گردند. این امر که انسان قابلیت درون نگری و شناخت واقعی خویشتن و گریه آهسته ای را که به خاطر گناهکاری و اراده منحرف خود سر می دهد کشف می کند، خود راز بزرگی است. داشتن فکر سالم و درست صحبت کردن با اشخاص چندان مشکل نیست چه روح و قلب در انسان قبل از علم و حکمت وجود داشته است. همیشه می توان روح را از راه علم یا تجربه پرورش داد اما درجایی که ذکاوت نباشد تعلیم و تربیت مفید واقع نمی شود. آنچه هست این است که ما از خویشتن به دور هستیم و اصلاً نمی خواهیم به شخص خود نزدیک شویم. چیزهای ناقابل را بر صداقت ترجیح می دهیم و با خود فکر می کنیم: ای کاش می توانستم یک زندگی روحانی داشته باشم و همواره دعا کنم، اما وقت آن را ندارم. کارها و هم و

غم روزگار مانع از آن هستند که حقیقتاً دل به این کار ببندم و اما چه چیزی هم تر و لازم تر است؟ زندگی جاودانی روح تقدیس شده یا زندگی گذران جسمانی که به خاطر آن متحمل این همه زحمت می شویم؟ این چنین است که انسان ها به حکمت نائل شده یا در حماقت تام باقی می مانند.

- ای برادر گرامی مرا ببخش چون حرف خود را نه از روی کنجکاوی بلکه از روی خیراندیشی و داشتن احساسات یک نفر مسیحی می زنم و به علاوه به این خاطر که سال قبل با موردی کاملاً عجیب برخورد کردم:

روزی گدایی پیر و بسیار ضعیف نزد ما آمد. شناسنامه اش نشان می داد که از خدمت سربازی آزاد شده است (در سابق دوران خدمت سربازی در روسیه ۲۰ الی ۲۵ سال بود. مترجم). او به قدری فقیر بود که تقریباً لخت به نظر می آمد. خیلی کم و مثل یک روستایی حوف می زد. او را در خانه سالمندان جادادیم اما پنج روز بعد مریض شد و ناچار او را به آلاچیق باغ منتقل نمودیم و من و همسرم به مراقبت از او پرداختیم. اما مداوا و مراقبت های ما از او مؤثر واقع نشد و در بستر مرگ افتاد. کشیش ما به اعتراف او گوش داد و مراسم راز قربانی مقدس و راز تدهین بیماران را برای وی برگزارد نمود. او در شب مرگش از من کاغذ و قلم خواست و اصرار کرد که درب اتاقش را ببندیم و در تمام مدتی که وصیت نامه اش را که من می بایست به پسرش در پترزبورگ برسانم می نویسد، کسی وارد اتاق نشود. من هنگامی که دیدم طرز نوشتن وی در حد کمال است و جمله های وی کاملاً صحیح، ظریف و مملو از لطافت می باشد تعجب کردم. فردا نسخه ای از این وصیت نامه را که نزد خود نگاه داشته ام به تو نشان خواهم داد چون از تمام این مطالب به قدری متعجب شده بودم که از وی خواهش کردم تا اصل و نسب و شرح زندگی خود را برایم بگوید. او مرا قسم داد که قبل از مرگش چیزی به کسی نگویم و محض جلال خدا داستان زیر را برایم تعریف کرد:

- من از شاهزادگان بودم و ثروت بسیاری داشتم پرخرج ترین، درخشان ترین و مجلل ترین زندگی ممکنه را می گذراندم. همسرم مرده بود و من با پسر که سروان گارد بود زندگی می کردم. در یکی از شب ها که برای رفتن به شب نشینی بزرگی آماده می شدم نسبت به خدمتکارم عصبانی شده و در کمال بی حوصلگی ضربه ای به سرش زدم و دستور دادم که وی را به ده خودش برگرداند. صبح آن شب خدمتکار به علت خونریزی مغزی جان سپرد. البته هیچ کس برای این موضوع اهمیتی قائل نشد. و من با وجودی که از خشونت خود متأسف بودم خیلی زود این مطلب را از یاد بردم. از مدتی بعد هر شب خدمتکار را در خواب می دیدم که مرا سرزنش می کرد و می گفت: ای مرد بی وجدان تو مرا کشتی! و بعدها در بیداری نیز او را می دیدم. این ظاهر شدن ها بیشتر و بیشتر شد و سرانجام به جایی رسید که او تقریباً همیشه در نظرم بود. و بالأخره همزمان با دیدن او شروع به دیدن مرده های دیگر کردم: مردانی را می دیدم که به آنها شدیداً اهانت کرده و زن هایی را که فریبشان داده بودم. همه آنها مرا سرزنش می کردند و دیگر راحت نمی گذاشتند. کار به جایی رسید که نه می توانستم غذا بخورم و نه هیچ کاری دیگر انجام دهم. قوایم تحلیل رفته و پوستم به استخوان های چسبیده بود سعی و کوشش بهترین پزشکان به جایی نرسید. برای معالجه به خارج رفتم اما پس از شش ماه نه تنها بهبودی نیافتم بلکه ظاهر شدن های وحشتناک افزایش یافت. موقعی که مرا برگرداندند شباهت من به یک مرده بیشتر بود تا به یک زنده. در آن موقع روحم قبل از این که از جسم جدا شود شکنجه های جهنمی بسیاری را دیده بود. از آن زمان جهنم را باور کرده و دانستم چیست.

در میان این عذاب ها بود که به رسوایی خود پی بردم، توبه کردم و به گناهان خود اعتراف نمودم. تمام بندگان خود را آزاد ساختم و نذر کردم باقی مانده عمر خود را به انجام کارهای سخت بگذرانم. خود را در لباس

گدایان پنهان سازم تا بتوانم خدمتگزاری حقیر برای مردمی باشم که در پست ترین شرایط قرار گرفته اند. به محض اتخاذ این تصمیم جدی، ظاهر شدن های مردگان خاتمه یافت. آشتی من با خدا چنان خوشحالی و تسلائی برای من به ارمغان آورد که از بیان آن عاجزم. همچنین در آن موقع به تجربه دریافتم که بهشت چیست و ملکوت خدا چگونه در قلب ما گسترش می یابد. به زودی کاملاً شفا یافتم، طرح خود را به اجرا گذارده و با استفاده از شناسنامه یک سرباز پیر مخفیانه موطنم را ترک کردم. اکنون پانزده سال می گذرد که در سرزمین سیبری سرگردانم گاهی برای انجام کارهایی که در حد تواناییم بود به استخدام روستائیان درمی آمدم و گاهی به نام مسیح گدایی می کردم. اوه! درعین تمام این محرومیت ها طعم چه خوشبختی ای را چشیدم چه سعادت و چه وجدان آرامی! این را فقط کسی می تواند درک کند که رحمت الهی او را از جهنم درد به در آورده و به بهشت خدا منتقل نموده است. در این لحظه او وصیت نامه خود را به من داد تا آن را برای پسرش بفرستم. و فردای آن روز جان سپرد.

- یک نسخه از آن وصیت را در کتاب مقدسی که در کیفم است دارم.

اگر بخواهید می توانید آن را بخوانید.

کاغذی را که تاشده بود باز کردم و شروع به خواندن کردم:

«به نام خدای تجلیل شده در تثلیث، پدر و پسر و روح القدس.

پسر بسیار گرامیم!

اکنون پانزده سال است که پدرت را ندیده ای اما او در گمنامی خود خبرهایی از تو دریافت می کرد و محبت پدری را نسبت به تو در دل می پروراند، همین محبت است که مرا وامی دارد تا این آخرین کلمات را برای تو بفرستم باشد تا آنها برای تو درسی در زندگی باشند. تو خوب می دانی که چقدر برای بازخرید زندگی سراسر گناه خود رنج بردم اما

نمی دانی که ثمرات توبه چه خوشبختی ای را در مدت زندگی در گمنامی و سرگردانی من به همراه داشته است.

اکنون نزد ولی نعمت خود در کمال آرامش و صفا آماده مردن هستم. او ولینعمت تو نیز هست چون احسانی که بر پدر روا می شود شامل پسر مهربانش نیز می گردد. حق شناسی مرا به او ابراز کن.

برکت پدرانه خود را برای تو می گذارم و نصیحت می کنم به یاد خدا باش و به صدای وجدان خود گوش فرا ده. محتاط و عاقل باش. با زبردستان خود مهربان باش، گدایان و زائران را خوار مشمار و فراموش مکن که فقط فقر کامل در زندگی سرگردانی بود که آرامش روحی را به پدرت بازگرداند. درحالی که از خدا برای تو طلب رحمت می کنم با آسودگی خاطر به امید زندگی جاودان که توسط فیض عیسی مسیح نجات دهنده انسان ها عطا می شود چشم به روی این دنیا می بندم».

با آن آقا در این باب به صحبت مشغول بودیم که ناگاه به او گفتم:
- من فکر می کنم که نوانخانه شما موجبات ناراحتی تان را فراهم می سازد. بسیاری از برادران از روی بی قیدی یا تنبلی به گروه زائران می پیوندند و همان طوری که بارها در راه دیده ایم به ولگردی می پردازند.
آن آقا جواب داد:

- این گونه موارد نادر هستند. ما تاکنون فقط با زائران حقیقی روبه رو شده ایم. اما در صورتی که قیافه بعضی از آن ها چندان مصمم و جدی نباشد نسبت به آن ها مراقبت زیادتری به خرج داده آن ها را مدت بیشتری در مسافرخانه خیریه خود نگاه می داریم. این گونه افراد غالباً در تماس با برادران بیچاره عیسی که در نزد ما هستند اصلاح می شوند و با قلبی فروتن و آرام به راه خود ادامه می دهند. چند وقت پیش یک چنین موردی داشتیم: یکی از تاجران شهر چنان در پستی غرق بود که از همه جا بیرونش می کردند و کسی حاضر نبود حتی یک تکه نان به او بدهد. دائم الخمر،

تندخو و ستیزه جو بود و علاوه بر این ها دزدی هم می کرد. روزی درحالی که گرسنگی به وی فشار آورده بود نزد ما آمد و درخواست نان و مشروب کرد. با کمال رأفت از او پذیرایی کردیم و به او گفتم: «همین جا نزد ما بمان، می توانی هر چه خواهی مشروب بخوری به شرطی که پس از خوردن مشروب بخوابی، و در صورت برپا کردن کوچکترین افتضاحی نه تنها برای همیشه بیرونت خواهیم کرد بلکه از حاکم خواهیم خواست که تو را به جرم ولگردی به زندان بیندازد». او قبول کرد و نزد ما ماند. مدت یک هفته او واقعاً هر چه دلش می خواست مشروب خورد اما هر بار طبق قولی که داده بود و از ترس این که مبادا از الکل محروم شود به تخت خوابش می رفت یا در ته باغ به آرامی دراز می کشید. موقعی که هوشیار می شد برادران نوانخانه با او حرف می زدند و او را نصیحت می کردند که لااقل قدری جلو خودش را بگیرد. بدین ترتیب او شروع به کم کردن مشروب خود نمود و در عرض سه ماه کاملاً از مشروب خواری دست کشید. در حال حاضر او درجایی کار می کند و به نان دیگری محتاج نیست. دو روز قبل هم به دیدن من آمده بود.

من با خود فکر کردم که در انضباطی که از راه نیکوکاری برقرار می شود چه حکمت بزرگی نهفته است. سپس فریاد برآوردم:
- درود بر خدایی که رحمتش در محیط خانه شما حکم فرماست!

پس از این همه صحبت قدری چرت زدیم و با شنیدن صدای ناقوسی که وقت نماز صبحگاهی را خبر می داد به کلیسا رفتیم. خانم و بچه ها نیز به آنجا آمده بودند. آیین نماز صبحگاهی و سپس آیین قربانی مقدس برگزار می گردید. من و آقا و پسر کوچکش در سرود دسته جمعی شرکت کردیم و خانم و دخترش در کنار جایگاه شمایل ایستادند تا بتوانند برگزاری آیین خارج ساختن نان و شراب مقدس را ببینند. خدای من! همه شان سخت دعا می کردند و اشک شادی از چشمانشان سرازیر بود.

چهره هایشان به قدری نورانی بود که بامشاهده آنها من هم به گریه افتادم! پس از پایان نماز، اربابان، کشیش، خدمتکاران و تمام گدایان باهم بر سر میز نشستند. حدوداً چهل نفر گدا و علیل و بیمار و کودک در آنجا بودند. اما چه سکوت و آرامشی بر آنجا حکمفرما بود! من تمام جرأت خود را یک جا جمع کرده آهسته به آقا گفتم:

- در دیرها، در طی غذا خوردن شرح زندگی قدیسان قرائت می شود، شما هم می توانید این کار را بکنید.

آقا رو به خانم کرده گفت:

- ماری، ما هم باید این کار را بکنیم چون برای همه ما عالی خواهد بود. اولین بار من می خوانم بعد تو و سپس کشیشان و بعداً برادرانمان هر یک به نوبت و در حد توانایی خود خواهند خواند.

کشیش لحظه ای از خوردن باز ایستاد و گفت:

- برای گوش دادن باکمال میل حاضریم اما بابت خواندن! باید بگویم لحظه ای وقت آزاد ندارم. به محض این که قدم به خانه می گذارم نمی دانم از کجا باید شروع کنم چون جز کار و دغدغه خاطر چیز دیگری در بین نیست. هزار و یک جور کار هست، علاوه بر آن یک دنیا بچه و حیوانات اهلی که در مزارع می گردند. تمام روز من با این کارهای احمقانه می گذرد و وقتی آزاد برای خواندن یا یاد گرفتن باقی نمی ماند. تمام آنچه را که در مدرسه کشیشان یاد گرفته بودم فراموش کرده ام. من از شنیدن این کلمات به خود لرزیدم اما خانم دست مرا گرفت و گفت:

- پدر مقدس از روی فروتنی چنین حرف هایی می زند او همیشه خود را کوچک جلوه می دهد اما او در واقع آدمی عالی و باتقوا است. بیست سال است که همسرش را از دست داده و حالا به تربیت نوه هایش مشغول است و به علاوه غالباً مراسم دعا را برگزار می نماید.

این کلمات جمله ای از نیستاس* استتاتوس از کتاب «فیلوکالی» را

به یادم آورد:

«انسان ارزش جوهر اشیا را برحسب وضع درونی روح خود درمی یابد»، یعنی عقیده هر شخصی درباره دیگران بنا بر آنچه که خودش است شکل می گیرد و باز هم می گوید: «کسی که به دعا و محبت حقیقی نائل شده است دیگر اشیا را تشخیص نمی دهد و بین اشخاص صالح و گناهکار تفاوتی قائل نمی شود، تمام انسان ها را به طور مساوی دوست داشته آنها را محکوم نمی کند همان طوری که خدا، «آفتاب خود را بر بدان و نیکان طالع می سازد و باران بر عادلان و ظالمان می باراند» (مت ۵: ۴۵).

بار دیگر سکوت دوباره برقرار شد. در مقابل من گدایی کور از نوانخانه نشسته بود. آقا به او غذا می داد، خوراک ماهی وی را تکه تکه می کرد و با قاشق به دهانش می گذاشت و به او آب می داد. من متوجه شدم زبانش که از میان دهان نیمه باز وی معلوم بود به طور دائم می جنبید. از خود سؤال کردم که آیا او پیش خود دعا می کند؟

در آخر غذا یکی از پیرزن ها حالش به هم خورد. نفسش گرفته بود و ناله سر می داد. خانم و آقا او را به اتاق خواب خود بردند و روی تخت خوابانندند. خانم در کنارش ماند تا از وی مواظبت کند، کشیش به دنبال نان و شراب مقدس رفت و آقا دستور داد که درشکه را آماده کنند تا برای آوردن پزشک به شهر برود. دیگران همه متفرق شدند.

من در درون خود، گویی تشنه دعا بودم و نیازی شدید به دعا کردن احساس می کردم چون دو روز بود که نه آرامش داشتم و نه سکوت. موجی در قلب خود حس می کردم که آماده لبریز شدن و گسترده شدن در تمام اعضا بود و چون آن را کنترل می کردم دردی شدید بر قلبم عارض می شد. این درد مرا به سوی دعا و سکوت سوق می داد. آنگاه فهمیدم که چرا آن هایی که حقیقتاً به دعای درونی معتقدند از دنیا فرار کرده خود را در

جای دور افتاده ای مخفی می سازند و همچنین فهمیدم که چرا هزیشیوس قدیس می گوید که اعلی ترین گفتگوها نیز هرگاه طولانی شود تبدیل به وراجی می گردد و نیز کلمات اپرم سریانی را به خاطر آوردم که می گوید: «کلمات نیک نقره است اما سکوت طلای ناب می باشد».

همان طور که به همه این چیزها فکر می کردم به نوانخانه رسیدم، همه بعد از خوردن غذا به خواب رفته بودند. از پله های انبار گندم بالا رفتم و سعی کردم آرامش بیابم. استراحت کردم و قدری دعا نمودم. هنگامی که فقرا بیدار شدند، مرد کور را یافته با خود به باغ بردم. در گوشه ای دور افتاده نشستیم و شروع به صحبت نمودیم:

- به نام خدا بگو آیا حقیقتاً دعای عیسی را می خوانی؟

- مدتهاست که آن را بلاانقطاع تکرار می کنم.

- اثر آن را چگونه می بینی؟

- فقط می دانم که نمی توانم بدون آن زندگی کنم.

- خدا چگونه این دعا را بر تو آشکار ساخت؟

- خوب! من کاسبی بودم اهل همین محل که از راه خیاطی امرار معاش

می کردم. از دهی به ده دیگر می رفتم و لباس های روستائیان را می دوختم.

برحسب اتفاق لازم شد مدتی در دهکده ای نزدیکی از روستائیان برای

تهیه لباس همه اهل خانه بمانم. در یکی از روزهای عید که کاری نداشتم با

مشاهده سه جلد کتاب که در کنار شمایل قرار داشتند پرسیدم: «آیا کسی

این کتاب ها را می خواند؟» آنها در جواب گفتند: «هیچ کس، این

کتاب ها از عمویی که سواد داشت به ما رسیده است».

یکی از کتاب ها را برداشتم و آن را اتفاقی بازکردم و کلماتی را که

هنوز به خاطر دارم خواندم: «دعای دائمی عبارت است از بربل آوردن

دائمی نام خداوند، نام خدا را نشسته یا ایستاده، هنگام غذاخوردن، یا

سرکار، و در هر موقعیت و مکان و زمان باید بر زبان داشت».

فکر کردم این کار برای من بسیار مفید خواهد بود، بنابراین همین طور که به دوختن مشغول بودم شروع کردم آهسته این دعا را بخوانم و از این کار خود بسیار خوشحال بودم. اما کسانی که با من در «ایزبا» زندگی می کردند مرا به خاطر این کار مسخره کرده و می گفتند: «مگر تو جادوگر هستی که دائم چیزی را زیر لب زمزمه می کنی؟ نکنند مشغول جادوگری هستی!»

ناچار دیگر لب هایم را تکان ندادم بلکه فقط با حرکت زبانم به ذکر دعا پرداختم تا عاقبت به قدری به آن عادت کردم که شب و روز این دعابر زبانم جاری است و خیلی نیز از این کار خوشنود هستم.

مدت ها به کار خیاطی ادامه دادم اما ناگهان دید چشمان خود را ازدست دادم و کاملاً نابینا شدم. تقریباً همه افراد خانواده ما چشم هایشان آب مروارید می آورد. از آنجا که من بسیار فقیر بودم مرکز بخش برایم در مؤسسه خیریه شهر توبولسک جایی یافت. اکنون عازم آنجا هستم. اربابان اینجا می خواهند برای رفتن من به آنجا درشکه ای در اختیارم بگذارند.

- اسم کتابی که خوانده بودی چه بود؟ آیا «فیلوکالی» نبود؟

- درست نمی دانم چون به اسم کتاب توجهی نکردم.

«فیلوکالی» خود را آوردم. در قسمت چهارم کتاب کلمات پاتریارک

کالیست را که آن مرد برای من از حفظ خوانده بود پیدا کرده شروع به

قرائت نمودم.

آن مرد نابینا فریاد برآورد:

- خودش است. بخوان، بخوان ای برادر من، واقعاً زیباست.

وقتی به قطعه ای رسیدم که در آن گفته می شود ما باید به وسیله دل خود

دعا کنیم، او مفهوم و کاربرد آن را از من سؤال کرد. به وی گفتم که دستور

کامل دعای قلبی به تفصیل در این کتاب، در «فیلوکالی» بیان شده است و

او مصرانه از من خواست تا تمام آنچه را که در آنجا بازگو شده است
برایش بخوانم.

به او گفتم:

- ما این کار را خواهیم کرد. فکر می‌کنی کی به طرف توبولسک راه
خواهی افتاد؟

- اگر بخواهی همین حالا.

- نه، بهتر است فردا راه بیفتیم و تو هم می‌توانی همراه من باشی تا در
راه آنچه را که مربوط به دعای قلبی می‌شود برایت بخوانم و به تو نشان دهم
که چگونه دل خود را کشف کرده در آن نفوذ کنی.

- و اما درشکه؟

- اوه، درشکه را ولش کن، از اینجا تا توبولسک فقط صد و پنجاه
کیلومتر راه است ما هم آهسته راه خواهیم رفت. راه پیمودن دو نفری بسیار
دلچسب است و در طول راه حال و هوای بهتری برای خواندن و صحبت
کردن درباره دعا خواهیم داشت.

بدین ترتیب به توافق رسیدیم. شب هنگام خود آقا آمد تا ما را برای
شام ببرد. پس از شام به او گفتیم که تصمیم به رفتن گرفته ایم و احتیاجی به
درشکه نداریم چون می‌خواهیم پیاده برویم و در طول راه «فیلوکالی» را
مطالعه کنیم.

آقا در این مورد به ما چنین گفت:

- از «فیلوکالی» بسیار خوشم آمد. من نامه مربوطه را نوشته و پول آن را
آماده کرده‌ام. فردا موقعی که به دادگاه می‌روم آنها را به مقصد پترزبورگ
پست خواهم کرد تا بتوانم «فیلوکالی» را با پست بعدی دریافت نمایم.

صبح روز بعد پس از آن که از محبت و مهربانی نمونه اربابان خوب
تشکر بسیار کردیم به راه افتادیم. هر دوی آنها تا یک کیلومتری راه ما را
مشایعت کردند و سپس با یکدیگر خداحافظی کردیم.

روستایی نابینا

با آن مرد نابینا راه افتادیم، به آهستگی راه می‌پیمودیم و روزی فقط
ده پانزده کیلومتر پیش می‌رفتیم. بقیه وقت را بین راه می‌نشستیم و
«فیلوکالی» می‌خواندیم. با پیروی از ترتیبی که «استارتس» برای مطالعه
من تعیین کرده بود از کتاب‌های نیسفور راهب و گریگور سینایی و غیره
شروع کردم و هر چه را که مربوط به دعای قلبی بود برایش خواندم. با چه
دقت و حرارتی گوش می‌داد! و چقدر هیجان زده می‌شد! بعد از آن مرا در
مورد دعا چنان سوال پیچ می‌کرد که عقلم نمی‌رسید چگونه آنها را برایش
توضیح دهم.

شخص نابینا پس از گوش دادن به قرائت از من خواست تا طریقه عملی
یافتن قلب از راه روح همراه با وارد کردن نام ربانی عیسی مسیح در آن را
به وی یاد دهم تا او بتواند از درون و از طریق قلب دعا کند. به او گفتم:
- بدون شک تو چیزی را نمی‌بینی ولی می‌توانی آنچه را که قبلاً
دیده‌ای مثلاً یک انسان، یک شی، یا یکی از اعضای بدن خود مانند دست
یا پا را پیش خود مجسم نمایی. آیا می‌توانی این چیزها را به همان روشنی
مجسم کنی که گویی آنها را عیناً می‌بینی و آیا می‌توانی با وجود نابینایی
خود نگاهت را به سوی آنها معطوف داری؟
- آری می‌توانم.

- پس قلب خودت را مجسم کن و چشمانت را طوری بگردان که گویی
قلب خود را از لای سینه ات نگاه می‌کنی و به ضربان مرتب قلبت گوش
بده. حال سعی کن بی‌آنکه قلبت را از نظر دور نگاهداری کلمات دعا را با
ضربان قلبت هماهنگ سازی. بدین معنا که با اولین تپش کلمه
«خداوند»، با دومین تپش کلمه «عیسی»، با سومین تپش کلمه «مسیح»،
با چهارمین تپش کلمه «برمن»، و با پنجمین تپش کلمات «رحم کن» را
تلفظ کن یا لااقل از فکرت بگذران و این تمرین را مرتباً تکرار کن. این

کار برایت آسان خواهد بود چون قبلاً برای دعای قلبی آمادگی پیدا کرده‌ای. سپس وقتی به این فعالیت عادت کردی دعای عیسی را در قلبت وارد کن به طوری که در لحظه استنشاق دعای عیسی نیز حاصل گردد یعنی به هنگام دم فرو بردن کلمات «بر من رحم کن» را تلفظ کن یا آنها را از فکرت بگذران. چنانچه این کار را به اندازه کافی تکرار کنی به زودی در قلب خود درد خفیفی احساس خواهی کرد و حرارتی خوش آیند در آن زائیده خواهد شد. به این ترتیب به یاری خدا تو به تأثیر استوار دعا بر درون قلب خود نائل خواهی آمد. اما از هرگونه تخیلات و تصاویری که در موقع دعا در ذهنت زائیده خواهند شد برحذر باش. تمام تصورات را از خود دور کن زیرا پدران قدیس به ما دستور می‌دهند که ذهن خود را در موقع دعا از تمام اشکال تهی داریم تا در دام توهمات نیفتیم.

مرد نابینا که به حرف‌های ما با دقت گوش می‌داد آنچه را که گفته بودم با جدیت تمام به کار بست و شب هنگام در توقفگاه‌ها لحظات بسیاری را به این کار می‌گذراند. پس از پنج روز در قلب خود حرارتی شدید و سعادت‌ی وصف ناپذیر احساس کرد علاوه بر این اشتیاق وافر داشت تا دائماً به دعایی که محبت وی نسبت به عیسی مسیح را آشکار می‌نماید بپردازد. گاهی بی‌آنکه چیزی در مقابلش ظاهر شود نوری تابان می‌دید. موقعی که به قلب خود رجوع می‌کرد به نظرش می‌آمد که شعله تابان شمع بزرگی را در قلب خود می‌بیند که در ضمن نفوذ به خارج تمام وجودش را منور می‌سازد. این شعله حتی به وی اجازه می‌داد که همان طوری که قبلاً هم اتفاق افتاد اشیاء دوردست را به شرح زیر مشاهده کند:

از جنگلی عبور می‌کردیم او در سکوت کامل به دعا مشغول بود. ناگهان به من گفت:

- چه اتفاق شومی! کلیسا در حال سوختن است و برج ناقوس همین حالا

فرو ریخت.

به او گفتم:

- تجسم تصاویر بیهوده را موقوف کن این‌ها وسوسه‌های شیطان است باید هرچه زودتر تمام خیالات واهی را از خود دور کنی. آخر چطور می‌توانی آنچه را که در شهر می‌گذرد ببینی؟ شهر هنوز در دوازده کیلومتری ماست.

او اطاعت کرد و درحالی که دوباره به دعا پرداخته بود در سکوت فرو رفت. به هنگام عصر به شهر رسیدیم و من چند خانه سوخته و یک برج ناقوس فرو ریخته را - به علت این که بر پایه‌های چوبی ساخته شده بود - به چشم دیدم. در اطراف آن مردم به بحث مشغول بودند و با تعجب می‌گفتند که برج ناقوس به هنگام فرو ریختن کسی را له نکرده است. آن طور که برمی‌آید اتفاقی شوم درست در هنگامی که آن مرد نابینا در جنگل رؤیا دیده بود، رخ داده بود. در همین لحظه شنیدم که می‌گوید:

- از نظر تو خیال من واهی بود با این وجود آن را با همین اوصاف دیدم. چگونه انسان می‌تواند نسبت به خداوند عیسی مسیح که رحمتش را بر گناهکاران، کوران و دیوانگان ظاهر می‌سازد عشق نورزد و سپاسگزاری ننماید من از تو نیز که فعالیت قلبی را به من تعلیم دادی تشکر می‌کنم. به او جواب دادم:

- اگر می‌خواهی عیسی مسیح را دوست بداری و از او سپاسگزاری کنی دوستش بدار و سپاسگزار باش اما برحذر باش تا هر رؤیایی را به جای ظاهر شدن مستقیم فیض خداوند نگیری زیرا وقوع چنین اتفاقاتی غالباً طبیعی است. روح انسانی به طور کامل به ماده پیوسته نیست. روح می‌تواند در تاریکی اشیاء دور دست را به خوبی اشیاء نزدیک ببیند اما ما به این استعداد روحی توجهی نداریم و محدودیت جسمی و بی‌نظمی افکار

پوچ و سطحی خود را بر آن تحمیل می‌کنیم. اما اگر افکار خود را متمرکز سازیم و خود را از هر آنچه که ما را احاطه می‌نماید کاملاً مجزا کنیم و هوش خود را به کار گیریم آنگاه روح کاملاً به خود آمده و با تمام قوا وارد عمل می‌شود و این عمل، عملی است طبیعی. «استارتس» مرحوم به من گفته بود که حتی آنهایی که مانند معلولین و یا افرادی که دارای استعدادها و ویژه‌ای می‌باشند برای دعا کردن کوششی به خرج نمی‌دهند موقعی که در اتاق تاریکی به سر می‌برند نوری را که از هر شیء خارج می‌شود به چشم می‌بینند و حضور المثنای خود را احساس می‌کنند و در افکار هموعان خود نفوذ می‌نمایند. اما اثر مستقیم فیض خدا در هنگام دعای قلبی به قدری مطبوع است که زبان از وصف آن عاجز بوده و مقایسه آن با ماده امکان پذیر نیست. دنیای محسوس در مقایسه با احساساتی که فیض خدا در قلبها بیدار می‌کند چه پست می‌باشد.

رفیق کور من با دقت به این سخنان گوش داده بیش از پیش فروتن می‌شد. دعا بلاانقطاع در قلبش گسترش می‌یافت. و شادمانی خارج از وصفی را به او می‌بخشید. دل من از این موضوع شاد بود و من خداوند را برای نمایاندن چنین تقوایی به یکی از خادمین خود شکر می‌کردم. سرانجام به توبولسک رسیدیم، او را به نوانخانه بردم و پس از آنکه با کمال مهربانی با وی وداع کردم راه خود را به تنهایی از سرگرفتم.

مدت یک ماه تمام به آهستگی راه می‌پیمودم و در ضمن احساس می‌کردم که مثال‌های زنده تا چه حد مفید و سودمند می‌باشند. اغلب اوقات فیلوکالی را مطالعه می‌کردم و آنچه را به مرد نابینا گفته بودم در آن می‌جستم. سرمشق وی آتش جدیت، اخلاص و محبت مرا نسبت به خداوند برمی‌افروخت. دعای قلبی چنان مرا خوشبخت می‌نمود که تصور نمی‌کردم روی زمین کسی خوشبخت تر از من پیدا شود. از خود سوال می‌کردم که

چگونه لذات ملکوت آسمانی می‌توانند بالاتر از خوشبختی من باشند. این خوشبختی نه تنها درون روح مرا منور می‌ساخت بلکه دنیای اطراف مرا در نظرم دلفریب می‌نمایاند. همه چیز مرا به دوست داشتن خدا و ستایش او فرا می‌خواند. انسان‌ها، درخت‌ها، نباتات، حیوانات همه و همه در نظرم مأنوس بودند و من در همه جا تصویر نام عیسی مسیح را می‌یافتم. گاهی به قدری احساس سبکی می‌کردم که گمان می‌کردم هیچ جسمی ندارم و به آهستگی در هوا شناور می‌باشم و گله به درون خود رجوع می‌کردم. درون خود را به وضوح می‌دیدم و ساختمان قابل تحسین بدن انسان را ستایش می‌کردم. گاه چنان احساس شادی می‌کردم که گویی شاه شده بودم و در میان تمام این افکار تسلی بخش آرزو می‌کردم که خدا اجازه دهد هرچه زودتر جان بسپارم تا در عالم ارواح سیل سپاسم را به پای او بریزم.

بدون شک لذت بردن از احساسات زیاده روی کرده بودم یا شاید خدا این طور تصمیم گرفته بود چون بعد از مدتی در قلبم نوعی ترس و لرزش احساس کردم. با خود گفتم نباشد که این عارضه یک بدبختی جدید یا محنتی باشد به مثابه آنچه که در هنگام تعلیم دادن دعای مسیح در کلیسا به آن دختر متحمل شده بودم. این افکار سیاه و تیره مرا آزار می‌داد. سخنان یوحنا کارپاتوس* را به خاطر آوردم که گفته بود استاد گاهی دچار رسوایی می‌شود و به خاطر کسانی که به آنها کمک روحانی نموده‌است وسوسه شده و سختی‌ها را متحمل می‌شود. پس از آنکه به اندازه کافی برعلیه این افکار مبارزه کردم در قعر دعا فرو رفتم و نتیجتاً آن افکار به کلی پراکنده شدند. آنگاه خود رقلوی ترا احساس کردم و با خود گفتم: روان باد خواست خدا! من آماده‌ام هر آنچه را که عیسی مسیح جهت مجازات سخت‌دلی و غرور من بفرستد متحمل شوم. به علاوه کسانی که جدیداً دعای درونی را به آنها یاد داده‌ام قبل از ملاقات با من توسط اعمال اسرارآمیز خدا برای این امر آمادگی پیدا کرده بودند. این فکر آرامشی کامل به من بخشید و من همراه با

دعا و شادی درحالی که از قبل هم خوشحال تر بودم راه پیمودم. هوا دو روز تمام بارانی بود و جلده به قدری از گل پر شده بود که عبور از چاله ها بسیار دشوار می نمود. در آن موقع از جلگه می گذشتم، در طول پانزده کیلومتر هیچ آبادی ندیدم تا بالأخره نزدیکی هلی غروب در کنار جاده به مسافرخانه ای رسیدم خیلی خوشحال شده که خواههوانست شب را در آنجا استراحت کنم. اما شاید به خواست خدا هوا فردا بهتر شود.

پستخانه

موقعی که به مسافرخانه نزدیک می شدم پیرمردی را در بالاپوش سربازی ملاحظه نمودم. او در حال مستی بر روی خاکریز جلو مسافرخانه نشسته بود. سلام کردم و از او پرسیدم:

- با چه کسی می توانم درمورد گذراندن شب در اینجا صحبت کنم؟

پیر مرد فریاد برآورد:

- با من، رئیس اینجا من هستم. من رئیس پست هستم و چاپارخانه هم

همین جاست.

- خوب پدر، اجازه می دهید من شب را نزد شما بمانم؟

- آیا شناسنامه داری؟ مدارکت را نشان بده!

شناسنامه ام را به وی دادم. او آن را در دست گرفته فریاد زد:

شناسنامه ات کجاست؟

- دست شماست.

- خوب، پس داخل خانه شویم.

رئیس پست عینکش را به چشم گذاشت به شناسنامه من نگاهی

انداخت و گفت:

- به نظر می آید که همه چیز مرتب است و تو می توانی اینجا بمانی. من

آدم خوبی هستم. صبر کن الان برای یک گیلان مشروب می آورم.

جواب دادم:

من هرگز مشروب نمی خورم.

- عیبی ندارد! اما حداقل شام را با ما صرف کن.

او همراه با آشپزش که زنی جوان بود و مشروب فراوانی خورده بود پشت میز نشست. من هم با آنها نشستم. در تمام مدت صرف غذا آنها جر و بحث می کردند یا یکدیگر را سرزنش می نمودند تا سرانجام یک دعوی حسابی به راه افتاد. سپس پیرمرد برای خوابیدن به انباری رفت اما زن آشپز ماند تا کاسه ها و قاشق ها را بشوید و درهمین حال پیر مرد را به ناسزاگویی گرفته بود.

من نشسته بودم و چون می دیدم که نمی خواهد آرام شود پرسیدم:

- مادر، من کجا می توانم بخوابم چون بعد از پیمودن راه طولانی بسیار

خسته هستم.

- پدر، همین الان جای خواب برایت آماده می کنم.

او نیمکتی را به نیمکت ثابت زیر پنجره چسباند و یک تکه نمذ با یک بالش بر روی آن گذاشت. من روی آن دراز کشیدم، چشمانم را بستم و خود را به خواب زدم. زن آشپز برای مدت طولانی در اتاق به رفت و آمد مشغول بود. عاقبت کارش را تمام کرد و پس از خاموش کردن چراغ به من نزدیک شد. ناگهان پنجره ای که نمای خانه را تشکیل می داد با صدای هولناکی فرو ریخت تمام آن اعم از چارچوب، و شیشه پنجره خرد شد و به اطراف ریخت. در همین لحظه صدای ناله و فریاد، قیل و قال، و زد و خورد به گوش رسید. آن زن وحشت زده به وسط اتاق دوید و نقش زمین شد. من با این فکر که زمین در زیر پایم دهان باز کرده است از نیمکت خود به پایین جستم. ناگهان دو نفر سورچی را دیدم که مرد خون آلودی را که حتی چهره اش دیده نمی شد به داخل خانه می آورند. این امر اضطراب مرا دو چندان کرد. آن مرد چاپار دولتی بود که می باید در این محل

اسب هایش را عوض نماید. سورچی به موقع پیچیدن درشکه به داخل حیاط بی توجهی کرده و در نتیجه مالبنده درشکه در پنجره فرو رفته و درشکه نیز در گودالی که در جلو خانه قرار داشت واژگون شده و سر چاپار به وسیله تیر تیزی که برای نگهداری خاکریز شمع زده شده بود زخمی گردیده. چاپار برای شست و شوی زخم خود آب و الکل خواست. سپس زخم را با عرق خیس کرده یک گیلاس از آن را هم نوشید و فریاد زد:

- اسب ها را آماده کنید!

من نزدیک شده به او گفتم:

- چگونه با چنین زخمی مسافرت خواهید کرد؟

او جواب داد:

- یک چاپار وقت بیمار شدن ندارد. و پس از گفتن این کلمات ناپدید شد.

سورچی ها زن را به گوشه ای نزدیک بخاری بردند و در حالی که وی را با حصیری می پوشانند گفتند: «در نتیجه وحشت او بود که این وضع پیش آمد». رئیس پست مشروبی نوشید و رفت تا دوباره بخوابد. من هم تنها ماندم.

به زودی آن زن بلند شد و گویی در خواب راه می رود به قدم زدن از این سو به آن سر اتلق پرداخت و عاقبت از خانه بیرون رفت. من دعایی خواندم و درحالی که احساس ضعف می کردم کمی قبل از نیمه شب به خواب رفتم.

صبح روز بعد با رئیس پست خداحافظی کردم و درحالی که در جاده قدم برمی داشتم با کمال ایمان، امید و حق شناسی از سوی پدر رحمت ها و تمام تسلی ها به خاطر رفع بلائی حتمی تشکر کردم.

شش سال بعد از این روزی که از کنار دیر راهبه ها عبور می کردم برای انجام دعا وارد کلیسا شدم. بعد از برگزاری آیین عبادت راهبه مسئول دیر مرا با کمال مهربانی نزد خود پذیرفت و دستور داد برایم چای بیاورند.

ناگهان به وی خبر دادند که مهمانانی که گذرشان به آنجا افتاده بود سررسیده اند، و او برای پذیرایی از آنها بیرون رفت و مرا با راهبه هایی که مشغول پذیرایی بودند تنها گذاشت. با کنجکاوی از یکی از آنها که با کمال فروتنی چای می ریخت پرسیدم:

مادر آیا خیلی وقت است که در این دیر هستید؟

- پنج سال. وقتی که مرا به اینجا آوردند عقل حسابی نداشتم اما خدا به من رحم کرد. راهبه رئیس دیر مرا در اتاقک نزدیک خود جای داد و مرا واداشت تا برای ترک دنیا شدن سوگند یاد کنم.

- چطور شد که عقل خود را از دست دادید؟

- از ترس، در آن موقع من در یکی از پستخانه ها کار می کردم. یک شب هنگامی که در خواب بودم اسب ها پنجره خانه را خراب کردند و من از وحشت دیوانه شدم. یک سال تمام والدینم مرا به اماکن مقدس می بردند اما فقط در اینجا بود که کاملاً شفا یافتم.

دلَم با شنیدن این سخنان شاد شد و من خدا را که حکمتش همه چیز را به نفع ما برمی گرداند سپاس گفتم.

يك كشي ش روستايي

خطاب به پدر روحانی گفتم: حوادث بسیار دیگری هم برایم رخ داد، اگر می خواستم همه چیز را به ترتیب تعریف کنم سه روز هم برای این کار کافی نبود. اما اگر بخواهید یکی دیگر از حوادث را برایتان تعریف می کنم.

در یکی از روزهای گرم تابستان قبرستانی یا بهتر بگویم یک مجتمع کلیسایی را به فاصله ای از جاده مشاهده کردم. این مجتمع شامل یک کلیسا، خانه های خدمتگزاران مذهبی و قبرستان بود. ناقوس ها شروع آیین عبادت را اعلام می کردند. با شتاب به طرف کلیسا رفتم. ساکنان اطراف نیز رهسپار آنجا بودند اما بسیاری از آنها قبل از رسیدن به کلیسا روی

چمن می نشستند و موقعی که شتاب مرا می دیدند به من می گفتند:
 - این قدر تند نرو وقت زیاد است. در اینجا برگزاری دعا به آهستگی انجام می گیرد. کشیش مریض است اما به طور کلی گُند کار است!
 در واقع هم برگزاری آیین عبادت سریع پیش نمی رفت. کشیش که مردی جوان اما رنگ پریده و لاغر اندام بود مراسم را بسیار آهسته و با کمال تقوا و صرف احساسات برگزار می کرد و در خاتمه موعظه ای عالی در مورد طرق کسب محبت خدا ایراد کرد.
 کشیش مرا برای نهار به منزلش دعوت کرد. در موقع صرف غذا به وی گفتم:
 - شما دعاهایتان را با تقوای زیاد اما بسیار آهسته ادا می کنید.
 جواب داد:

- بلی این مطلب مورد پسند ایمانداران این کلیسا نمی باشد و بدین جهت آنها غرولند می کنند اما کاری نمی شود کرد زیرا من دوست دارم قبل از ادای هر کلمه بر روی آن تعمق نمایم و آن را بسنجم. کلماتی که از این احساس درونی دور باشند برای خودم یا کسان دیگر هیچ ارزشی ندارند. تمام این چیزها در زندگی درونی و در دعای دقیق نهفته است.
 و اضافه کرد:

- آه، انسان چه کم به فعالیت درونی می پردازد. دلیلش این است که در فکر روشنایی روحانی درونی نیست.
 از وی دوباره پرسیدم:

- اما چگونه باید به آن رسید؟ چون مطلبی است بسیار دشوار!
 - ابتداً. برای دریافت روشنایی روحانی و تبدیل شدن به انسان درونی باید متنی را از کتاب مقدس گرفته دقت خود را در طولانی ترین مدت ممکنه بر روی آن متمرکز ساخت. به این ترتیب است که نور ذکاوت بر انسان آشکار می شود. در مورد دعا هم باید عیناً به همین ترتیب عمل کرد

اگر مایل هستی که دعایت پاک، درست و سودمند باشد باید دعایی کوتاه که فقط از چند کلمه خلاصه اما قوی تشکیل شده است را انتخاب کنی و برای مدت طولانی مرتباً آن را تکرار نمایی بدین ترتیب است که انسان برای دعا کردن به ذوق می آید.

از روش تعلیم کشیش بسیار خوشم آمد چون بسیار عملی و ساده و در عین حال عمیق و حکیمانه بود. من از خدا که یکی از شبانان حقیقی کلیسای خود را به من شناساند در دلم تشکر کردم. پس از صرف غذا کشیش به من گفت:

- برو قدری استراحت کن چون من باید کلام خدا را بخوانم و موعظه فردا را آماده کنم.

به آشپزخانه رفتم. در آنجا جز آشپز بسیار پیری که در گوشه ای به حالت خمیده نشسته و سرفه می کرد کس دیگری نبود. زیر پنجره ای نشستم و «فیلوکالی» را بیرون آورده با صدای آهسته شروع به خواندن کردم. پس از مدتی متوجه شدم پیرزنی که در آن گوشه نشسته بود دعای عیسی را بدون توقف تکرار می کند. از شنیدن نام قدوس خداوند که این چنین برده می شد خوشحال شدم و به او گفتم:

- مادر چقدر خوب است که دعا این طور خوانده شود. این کار بهترین و مسیحانه ترین کاری است که می توان انجام داد. او جواب داد:

- بلی حالا که زندگی من رو به اتمام است از این که خداوند مرا می بخشد خوشحالم!

- آیا خیلی وقت است که این طور دعا می کنی؟
 - از زمان جوانی. من بدون این کار زنده نمی ماندم چون دعای عیسی مرا از بدبختی و مرگ نجات داد.

- چطور؟ خواهش می کنم محض رضای خدا و به احترام دعای سودمند

عیسی ماجرا را برایم تعریف کن.

فیلولوکالی را در کوله بارم جای داده و پهلوی او نشستم و او داستان خود را چنین آغاز نمود:

- دختری جوان و زیبا بودم. والدینم مرا برای مردی نامزد کرده بودند. داماد شب قبل از عروسی درحالی که به خانه ما وارد می شد در ده قدمی خانه نقش بر زمین شد و جان سپرد! این امر چنان مرا ترساند که تصمیم گرفتم از ازدواج صرف نظر کرده با دعا به دیدن اماکن مقدس بروم. با این وجود از تنها راه افتادن در جاده ها ترس داشتم چون که اشعار می توانستند به علت جوانیم مرا مورد حمله قرار دهند. پیرزنی که از مدت ها قبل زندگی سرگردانی داشت به من یاد داد که باید دعای عیسی را بی وقفه بخوانم. او قویاً اطمینان داد که این دعا مرا از هر مخاطره ای در راه حفظ خواهد کرد. حرف های او را باور کردم و از آن به بعد حتی در دور افتاده ترین نواحی هرگز اتفاق سویی برایم نیفتاد. هزینه مسافرت را هم والدینم به من دادند. به تدریج که رو به پیری گذاشتم مریض شدم اما خوشبختانه کشیش اینجا از روی محبت به من غذا می دهد و از من نگهداری می کند.

با کمال خوشحالی به این داستان گوش دادم و نمی دانستم چگونه از خدا به خاطر این روز که نمونه هایی چنین آموزنده برایم آشکار می ساخت تشکر نمایم. کمی بعد از کشیش مهربان و مقدس درخواست کردم که مرا برکت دهد و در کمال خوشحالی به راه خود ادامه دادم.

در راه شهر قازان

اکنون ببینید مدتی قبل که به قصد آمدن به اینجا از شهر قازان که مرکز فرمانداری است عبور می کردم چندین بار شاهد اثرات دعای عیسی بودم. این دعا حتی برای آنانی که بی اختیار از آن استفاده می کنند برای

دست یابی به نعمات روحانی مطمئن و سریع ترین وسیله است.

شبی بالاجبار در یک دهکده تاتار توقف کردم. موقعی که داخل کوچه دهکده شدم درشکه ای را که سورچی آن روس بود جلو خانه دیدم. اسب ها باز و در نزدیکی درشکه به چرا مشغول بودند. با کمال خوشحالی تصمیم گرفتم از این خانه درخواست جایی برای خوابیدن کنم تا لاقلاً در کنار مسیحیان باشم. پیش رفتم و از سورچی پرسیدم صاحب درشکه کیست. جواب داد که اربابش از قازان رهسپار کریمه می باشد. درحالی که صحبت می کردیم آقا پرده چرمی پنجره درشکه را کنار زده نگاهی به من انداخت و گفت:

- من شب را در اینجا می مانم اما در خانه تاتارها نمی خوابم چون خیلی کثیف است. تصمیم گرفته ام که همین جا داخل درشکه بخوابم. پس از مدتی چون شب خوبی بود آقا برای قدم زدن از درشکه پایین آمد و ما باهم مشغول صحبت شدیم. سوالاتی بین ما رد و بدل شد و او آنچه را که در زیر آمده است برایم شرح داد:

- تا شصت و پنج سالگی به عنوان ناخدای کشتی در نیروی دریایی خدمت می کردم. به هنگام پیری به بیماری نقرس مبتلا شدم و پس از بازنشستگی در کریمه در ملک همسرم اقامت گزیدم. تقریباً همیشه مریض بودم. همسرم که مهمانی دادن را بسیار دوست می داشت و عاشق ورق بازی بود عاقبت از زندگی کردن با یک شخص مریض خسته شد و به قازان نزد دخترمان که با صاحب منصبی ازدواج کرده بود رفت. او همه چیز حتی خدمتکاران را با خود برد و برای پرستاری از من پسر هشت ساله ای را که پسر خوانده من بود باقی گذاشت.

سه سال تمام را به این وضع گذراندم. پسرک بسیار زرنگ بود. او اتاق را نظافت می کرد، اجاق را روشن می نمود، آتش بلغور مرا می پخت و سماور را آماده می کرد. او در عین حال درشت خو و واقعاً شیطان بود. او می دوید، فریاد می زد، بازی می کرد خودش را به همه جا می زد و مرا خیلی

ناراحت می نمود. از زور بیماری و دلتنگی علاقه داشتم کتاب های نویسندگان روحانی را مطالعه کنم. کتابی عالی در موضوع دعای عیسی نوشته گریگور پالاماس را در اختیار داشتم که تقریباً بدون توقف مطالعه می کردم و گاه و بی گاه نیز به ذکر دعا مشغول می شدم. سروصدای پسرک بسیار ناراحت می کرد. و هیچ وسیله و تنبیهی نمی توانست او را از رفتار و گفتار احمقانه باز دارد تا این که چاره ای برای این کار اندیشیدم. او را در اطاق بر روی نیمکت کوچکی می نشاندم و مجبورش می کردم که دائماً دعای مسیح را تکرار کند. در آغاز بی نهایت از این کار بدش می آمد و برای اجتناب از آن سکوت اختیار می کرد.

اما برای این که مجبورش کنم دستور مرا اجرا کند دسته ای ترکه در کنار خودم می گذاشتم. موقعی که او دعا می کرد من به آرامی مطالعه می کردم یا به آنچه که می گفت گوش می دادم اما به محض این که خاموش می شد دسته ترکه ها را به وی نشان می دادم و او از ترس دوباره به دعا کردن می پرداخت. این کار برای من بسیار سودمند بود چون کم کم آرامش در خانه برقرار شد. پس از مدتی متوجه شدم که دیگر به دسته ترکه ها نیازی نیست چون او با میل و جدیت بیشتری دستورم را اجرا می کرد. بعد از مدتی اخلاقیش به کلی تغییر کرد ملایم و ساکت شده بود و کارهای خانه را خیلی بهتر انجام می داد. از این موضوع خوشحال شدم و آزادی بیشتری به وی دادم. و اما نتیجه؟ نتیجه این بود که او به قدری به این دعا عادت کرده بود که آن را بدون توقف و بدون هیچ اعمال زور از سوی من تکرار می کرد و هرگاه که درباره آن با وی صحبت می کردم جواب می داد که نسبت به خواندن دعا میلی شدید و رفع نشدنی دارد.

- چه چیز را احساس می کنی؟

- هیچ چیز مهمی را احساس نمی کنم اما موقعی که دعا را تکرار می کنم

حالم خوب است.

- چطور؟

- من نمی دانم چگونه آن را بیان کنم.

- آیا احساس شادی می کنی؟

- بلی، احساس شادی می کنم.

موقعی که جنگ کریمه شروع شد او دوازده سال داشت. من به قازان رفتم و او را با خود به نزد دخترم بردم. در آنجا او را همراه با دیگر خدمتکاران در آشپزخانه جای دادیم. او از این موضوع بسیار ناراحت بود چون آنها وقت خود را به شوخی و بازی با یکدیگر می گذراندند و همچنین او را مسخره می کردند و نمی گذاشتند به دعای خود برسد. پس از انقضای سه ماه به نزد من آمد و گفت:

- می خواهم به خانه برگردم چون نمی توانم زندگی اینجا را با تمام

سروصدایش تحمل کنم.

به او گفتم:

- چگونه می خواهی راه به این دوری را در وسط زمستان به تنهایی طی

کنی. صبر کن موقع برگشت تو را با خود خواهم برد.

اما روز بعد پسرک من ناپدید شده بود. همه جا را جستجو کردند اما او را پیدا نکردند تا بالاخره روزی نامه ای از کریمه دریافت کردم. نگهبانان منزل در آنجا به من خبر می دادند که آنها در روز چهارم آوریل که روز دوم عیدگذر بود پسرک را در خانه متروک من مرده یافتند. او با دست های صلیب شده روی کف اطاق من دراز کشیده و کلاهش زیر سرش بود و همان کت سبک و همیشگی اش را که در هنگام فرار هم پوشیده بود به تن داشت.

او را در باغ خانه من به خاک سپردند. با دریافت این خبر از سرعتی که او توانست به آنجا برسد سخت متعجب شدم چون او در روز بیست و ششم فوریه رفت و در روز چهارم آوریل آنها او را یافتند. فاصله سه هزار

کیلومتر را با اسب، به حساب روزی صد کیلومتر به زحمت می توان در یک ماه طی کرد بخصوص با لباس سبک و فاقد شناسنامه و پول، اگر هم قبول کنیم که او این راه را با درشکه طی کرده باشد باز هم این امر بدون دخالت دست خدا عملی نبود.

آن آقا در خاتمه داستانش گفت:

- بدین ترتیب خدمتکار کوچک من ثمره دعا را در آخر زندگی اش چشید اما من هنوز به چنین درجه اعلائی نرسیده ام.

در آن موقع به آن آقا گفتم:

- من کتاب عالی گریگور قدیس پالامبی را که شما خوانده اید می شناسم. اما در آن کتاب فقط و به ویژه دعای شفاهی مورد بحث است. شما می باید «فیلوکالی» را بخوانید. در این کتاب تعلیمات کاملی در مورد دعای عیسی که در روح و قلب عملی می شود خواهید یافت.

در عین حال کتاب «فیلوکالی» را هم به وی نشان دادم. او ظاهراً توصیه مرا با علاقه پذیرفت و گفت که این کتاب را تهیه خواهد کرد.
با خود گفتم:

- خدای من! اثرات قدرت الهی که از راه این دعا ظاهر می شوند چه شگفت آورند! داستانی که شنیدم بسیار آموزنده و عمیق بود. دسته ترکه ها دعا را به پسرک یاد داد و از این راه سعادت ابدی را به وی عطا نمود. آیا بدبختی و غصه هایی که در راه دعا به آنها برمی خوریم ترکه های خدا نیستند؟ پس هنگامی که دست پدر آسمانی ما آنها را به ما نشان می دهد چرا باید از او که نسبت به ما سرشار از محبت است بترسیم؟ این ترکه ها دعا کردن فعال را به ما می آموزند و ما را به سوی شادی های وصف ناپذیر هدایت می کنند.

پس از پایان این داستان ها به پدر روحانی خود گفتم:

- مرا به نام خدا ببخشید چون زیاد حرف زدم. پدران قدیس هم اعلام می دارند

که افراط در صحبت ولو درباره مسائل روحانی امری باطل است. وقت آن است که دنبال کسی که قرار است در راه اورشلیم با من همراه باشد بروم. برای من گناهکار بیچاره دعا کنید، دعا کنید که خداوند در رحمت خود مرا به سوی محبت هدایت نماید. او جواب داد:

- من این را از ته دل آرزو می کنم ای برادر محبوب در خداوند. باشد که رحمت خدا گام های تو را روشنایی بخشیده و مانند فرشته رافائیل که با طوبیاس بود، با تو باشد!

* * *

ریاضت به رشته تحریر درآورد.

دیتری، قدیس شهر رستف:

در زندگی اجتماعی دانیال ساویچ توپتالوف نام داشت. او فرزند افسری قزاق بود و در سال ۱۶۶۸ به سلک رهبانیت پیوست. او که در سال ۱۷۰۱ توسط پطرکبیر به اسقفی شهر رستف (در نزدیکی مسکو) منصوب شده بود با قدرت تمام بر علیه سستی و بی‌حالی روحانیون و ایمانداران مبارزه می‌کرد و در حوزه اسقفی خود نظم و ترتیب برقرار نمود.

او صاحب چندین رساله و موعظه و تحقیقی در مورد فرقه‌ها بوده، بیشتر زندگی خود را وقف نگاشتن کتاب «منولوژی» روسی نمود که عبارت از تقویمی است مربوط به آئین‌های مذهبی و شامل شرح حال قدیسان به ترتیب تاریخ سال روز یادبودشان که «پیر موهیلا» نتوانسته بود به انجام برساند.

چاپ آن که در سال ۱۶۸۴ شروع شده بود پس از وقفه‌ای طولانی در سال ۱۷۰۵ در کیف به اتمام رسید. او در این کتاب بر علیه لقاح مطهر اظهار عقیده نمود و همین کار به قیمت بازخواست توسط ژواکلیم اسقف اعظم مسکو از وی انجامید. چون تا سال ۱۷۵۲ جسدش فاسد نشده باقی مانده بود در سال ۱۷۵۷ وی را در زمره قدیسان قرار دادند. یادبودش در ۲۱ سپتامبر جشن گرفته می‌شود. او اولین کسی است که مجمع مقدس اسقفان وی را جزو قدیسان محسوب نمود.

اپریم، قدیس سربانی:

دانشمندان کلیسا و بعد از «باردزان» و «افرعات» یکی از قدیمی‌ترین نویسندگان سربانی به شمار می‌آید. او در نصیبین از پدر و مادری مشرک به دنیا آمد و توسط اسقف ژاک تعمید یافت. از او اشعار و تفاسیر بسیاری در مورد کتاب مقدس موجود است. او در ادسا عزلت‌گزید و در نهم ژوئن سال ۳۷۳ درگذشت. چنان‌که از ترجمه‌های آثار وی به زبان‌های یونانی، عربی و ارمنی برمی‌آید نفوذ وی بسیار زیاد بوده است. گریگوری اهل نیقیه آثار وی را می‌شناخت و مدحی در باره وی نوشت.

ضمیمه

آتاناز آتونیت قدیس:

مؤسس صومعه «گراندلور» در کوه آتوس، در حدود سال ۹۲۰ میلادی در ترایزوان متولد شد. در کوه کیمیناس در بطنیه به سلک راهبان پیوست. در آنجا در عزلت زندگی می‌کرد و در حدود سال ۹۵۸ برای این که پست ریاست صومعه را قبول نکند به کوه آتوس گریخت. در آنجا در میان راهبان با نام مستعار دوروته درنهمان می‌زیست تا این که دوستش نیسفور فوکا او را پیدا کرده و واداشت تا مبلغی پول جهت ساختمان صومعه و کلیسایی به نام مریم عذرا از او قبول نماید. این صومعه همان صومعه «لور» است که اولین صومعه کوه آتوس بشمار می‌آید. در سال ۹۶۳ که نیسفور فوکا به امپراتوری رسید آتاناز برای اجتناب از افتخاراتی که دوستش برای وی در نظر گرفته بود به قبرس گریخت. معهذ از آنجا بازگشت و پس از درگیری‌هایی که بین او و راهبان به خاطر این که قصد داشت زندگی رهبانی اشتراکی را بر آنها تحمیل نماید در گرفت در سال ۱۰۰۳ میلادی فوت کرد. مرگ او همراه با پنج نفر راهب در اثر فرود آمدن طاق در موقع جای دادن سنگ آن اتفاق افتاد. عید آتاناز آتونیت قدیس در پنجم ژوئیه جشن گرفته می‌شود.

کالیست تلی کوداس:

زاهدی است متعلق به مکتب کالیست و اینیاس زانتوپولس. از او اثر کوچکی در موضوع از یکاست در دست است.

کالیست و اینیاس زانتوپولس:

کالیست زانتوپولس که چند ماه از سال ۱۳۹۷ میلادی مقام پاتریارک قسطنطنیه را برعهده داشت تعالیم ریاضت را به عنوان راهب در دیر آتوس دریافت نمود. او با دوست خود اینیاس زانتوپولس رساله‌ای درباره زندگی در

او به ویژه مفسر کتاب مقدس بوده و به تحقیقات نظری در علوم ماوراء الطبیعه یا الهیات کمتر می پرداخت. یکی از موضوعاتی که در موعظتاش بیشتر به آن توجه می کرد موضوع داوری نهایی بود.

«ویله من» درباره او چنین می گوید: یکی از موعظت وی موضوع داوری آخر را به عنوان موعظه ای هولناک ارائه می دهد. او با استفاده از روش محاوره ای به سوالات سرشار از اضطراب در نهایت دقت پاسخ می گوید. این موعظه یا بهتر بگوییم این نمایشنامه که در بین تمام مسیحیان مشرق زمین معروف است در قرن هشتم توسط «ونسان دوبوره» با کمال احترام بیان گردید و دانه نیز بدون شک از آن بی خبر نبود.

گریگور پالاماس:

متولد سال ۱۲۹۶ میلادی، اسقف اعظم تسالونیک در سال ۱۳۴۷، متوفی به سال ۱۳۵۹ میلادی. در دفاع از راهبانی که معتقد به ازیکاسم بودند، کتب متعددی به رشته تحریر درآورد، کتبی که در افکار مذهبی کلیسای یونان تأثیر به سزایی برجای گذاشته است.

گریگور سینایی:

راهب کوه آتوس (قرن چهاردهم میلادی). تولد نیمه دوم قرن سیزدهم، وفات حدود سال ۱۳۴۶ میلادی. او از اهالی آسیای صغیر بود، از حوالی کوه سینا آمد و سنت های ازیکاسم را در آتوس احیاء نموده اجرای دعای دائمی را اعتباری جدید بخشید. در طی جدال های بزرگ (سال های ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۰) مجبور شد آتوس را ترک کند و در بلغارستان مستقر شود. او در آنجا در نزدیکی شهر کنونی قواقلو دیری تأسیس نمود. شرح زندگی وی به زبان یونانی در سال ۱۸۹۴ توسط پومپالوفسکی در شهر پترزبورگ به چاپ رسید.

ازیکاسم:

در موضوع ازیکاسم یا دعای عیسی و عرفان قلب مطالب بسیاری نوشته شده

است.

هزیشیوس:

کشیش و مفسری که بدون تردید در قرن پنجم می زیسته است. او مؤلف تفاسیر استعاره ای است که طبق رویه اوربژن و اسکندری ها بر روی کتاب های عهد قدیم و جدید نوشته شده است. اما متنی که زائر به آن اشاره می کند مربوط به راهبی دیگر به همین نام یعنی هزیشیوس باتوس (قرن ششم و هفتم) و شاگرد ژان کلیماک می شود.

اینوسنت، قدیس شهر ایرکوتسک:

اینوسنت کولچیتسکی اولین اسقف ایرکوتسک (سالهای ۱۶۸۲ تا ۱۷۴۱). متولد چرنیگوف واقع در روسیه صغیر. تحصیلات دانشگاهی خود را در کیف به پایان رسانید و سپس استاد آکادمی زبان های اسلاو، یونانی، لاتین در مسکو و راهب و کشیشی عالی و نمونه در صومعه بزرگ الکساندر نوسکی قدیس، در سن پترزبورگ شد.

او در مقام اسقفی مأموریت یافت به چین برود و نزدیک به پنج سال در سلنگینسک اقامت گزید. سپس در سال ۱۷۲۷ به مقام اسقفی شهر ایرکوتسک رسید.

مبارزه او بر علیه تبعیض و جدیت وی در اصلاح اخلاق عمومی، صبر و تحمل و مهربانی و محبت، آوازه قدوسیت را برای وی فراهم ساختند.

بقایای جسد وی به سال ۱۸۰۵ با تشریفات خاصی جهت ادای احترام به ایمانداران عرضه شد و یادبود وی در مقام اسقف و شفا دهنده در ۲۶ نوامبر جشن گرفته می شود.

اسحاق نینوایی (اسحاق سریانی):

زاهد و عارف نسطوری اواخر قرن هفتم می باشد. اصل او از عربستان (ناحیه بیت قطرایه واقع در ساحل خلیج فارس، مقابل جزایر بحرین) بوده و از اوان

جوانی به دیر حضرت متی که در کوهستان های مکوب در سی کیلومتری شامل موصل واقع بود وارد شد. او در حوزه اسقفی نینوا توسط پاتریارک نسطوری به نام ژرژ که کرسی اسقفی را از ۶۶۰ تا ۶۸۰ میلادی در اختیار داشت به این مقام نائل شد. بدون شک به دلیل حسادتی که روحانیون محلی نسبت به او که غریبه بود ابراز می داشتند نتوانست در آنجا بماند و پس از پنج ماه از آنجا رفت. او در سنین بالا در حالی که در نتیجه مطالعات زیاد و در اثر تحمل ریاضت های بسیار نابینا شده بود در دیر ربان شاپور زندگی را بدرود گفت.

برخی از آثار وی که در قرن هجدهم به زبان یونانی ترجمه شده بود توسط نیسفور تئوتاکی به طبع رسید. به علاوه بیست و پنج موعظه مختلف وی که بدون رعایت ترتیب به پنجاه و سه فصل تقسیم شده است تحت نام «رسالات دنیا از موضوع تحقیر» (*Liber de Contemptu Mundi*) وجود دارد. همین مجموعه در «فیلوکالی» های یونانی و اسلاو نیز جای داده شده بود و بدین صورت به روسیه رسید. یادآوری می شود که یکی از قهرمانان داستان «برادران کارامازوف» اثر داستایوسکی در مطالعه نوشته های اسحاق سربانی پشتکار زیادی به خرج می داد.

موعظه های اسحاق سربانی به زبان روسی در مجله «خواندنی های روستایی» بین سال های ۱۸۲۱ و ۱۸۴۹ به چاپ می رسید.

ژوزفات قدیس:

نام ژوزفات بلگورود در زندگی اجتماعی یواکیم گورلنکو بود. تولد ۱۷۰۵، وفات ۱۷۵۴. او که از سن هجده سالگی ترک دنیا کرده بود نوشته های بسیاری از خود به جای گذاشت که از آن میان «مبارزه هفت گناه بر ضد هفت فضیلت» معروف می باشد که در سال ۱۸۹۲ در کیف به چاپ رسید. بعید به نظر می رسد که از ژوزفات قدیس فرزندی باقی مانده باشد. صحبتی که در این کتاب از ژوزفات می شود بدون شک صحبت از ژوزفات (میتکوویچ) دیگری است که از

سال ۱۷۵۸ اسقف شهرهای بلگورود و کورسک بوده و در سی ام ژوئن ۱۷۶۳ وفات یافته است. او متأهل بود و مدت ها در دانشکده الهیات به عنوان کشیش و استاد کار می کرد.

ژان کلیماک قدیس (ژان سینایی ۵۲۵-۶۱۶):

دانشمند بزرگ عرفان که تمام عمرش را در حاشیه کوه مقدس در عزلت گذرانید و چند سالی رهبری صومعه کاترین قدیس سینایی را به عهده داشت.

معروفترین اثر وی کتاب «نردبان بهشت» که شامل پند و اندرز فراوان است می باشد. این رساله در زمینه کمال وابسته به گرایش عرفانی او اگر است و توسط او به گریگوری اهل نیقیه و اوریزون مربوط می شود.

در کتاب «نردبان بهشت» یکی از اولین اشارات درباره «دعای عیسی» دیده می شود: «دعای عیسی باید با نفس تو یکی باشد و آنگاه تو ثمره سکوت و عزلت را درک خواهی کرد».

قدیس یوحنا دمشقی (مقارن ۷۰۰ یا ۷۵۰):

او در صومعه سبای قدیس در اورشلیم راهب بود و به عنوان مدافع شمایل نقش مؤثری در اولین مرحله مبارزه بر علیه شمایل شکنان بازی کرد.

آثار اصلی وی عبارتند از «سه مقاله بر علیه شمایل شکنان» (۷۲۶-۷۳۷) و «سرچشمه شناخت» که عبارت از ترکیب گسترده ای از اعتقادات فلسفی و اعتقادات مربوط به الهیات و در عین حال مجموعه ای از مکاتب عمده الحادی است. این کتاب در قرون وسطی در یونان به صورت دستور العمل جزمی درآمد بود. توماس قدیس آکن و پیر لمبارد این کتاب را که از قرن دوازدهم میلادی به زبان لاتین برگردانده شده بود، به خوبی می شناختند.

یوحنا کاریپاتوس:

به احتمال قوی در قرون هفتم - هشتم می زیسته است. از او گاهی به عنوان اسقف و گاهی به عنوان راهب یاد می شود و گویا در جزیره کاریپاتوس زندگی

می کرده است.

ماکر مصری (ماکر کبیر سال‌های ۳۰۰-۳۹۰ میلادی):

به مدت شصت سال در بیابان سته عزلت گزیده بود. اصلش از مصر علیا و بدون شک یکی از شاگردان آنتوان قدیس بوده است. از آثاری که تحت نام وی به چاپ رسیده فقط می‌توان نامه وی خطاب به راهبان جوان را که از قرن پنجم شناخته شده بود با اطمینان به او نسبت داد. مرقس زاهد یا عزلت‌گزین (وفات حدود سال ۴۳۰):

او صاحب نوشته‌های زاهدانه می‌باشد و به نظر می‌رسد که در اوائل قرن پنجم زندگی می‌کرده است. او شاگرد یوحنا کریزوستوم بوده و ریاست صومعه آنسیرودگالاتی (آنکارا) را به عهده داشت و سپس در بیابان سرزمین یهودیه گوشه نشینی اختیار کرد. او که نویسنده ای «زیرک و تمام عیار» بود نه رساله زاهدانه که معروفترین آنها «قانون زندگی روحانی» و دو رساله جزمی که یکی از آنها درباره نسطوری‌ها می‌باشد به رشته تحریر درآورد.

مارینای قدیس

کلیسای لاتین سال روز یادبود وی را در ۱۷ ژوئیه و کلیسای یونانی در ۱۲ فوریه گرامی می‌دارند. اصل وی به احتمال قوی از بطنانیه است و در قرن هشتم می‌زیسته است.

پدرش اوژنیوس پس از این که همسرش را از دست داد ویران شد اما نمی‌توانست جدایی دختر خود را تحمل کند و چون جرأت نمی‌کرد حقیقت را به مسئول دیر بگوید چنین وانمود کرد که بچه اش پسر است. پس از آن که اجازه گرفت پسرش را با خود به دیر بیاورد مارینا را تغییر لباس داد و او را به نام مارینوس در دیر مستقر کرد. او هفده ساله بود که پدرش درگذشت. هنگام زندگی در دیر زهد و تقوای بسیاری از خود نشان داد و چون متهم به تجاوز به

دختر جوانی شده بود خود را تحت توبه سخت و شدید قرار داد و فقط بعد از مرگ وی زن بودن او برملا شد.

ماکزیم، شاهد ایمان (حدود سال ۵۸۰-۶۶۲ می‌زیسته):

بزرگترین دانشمند یونانی علم الهیات در قرن هفتم است. ماکزیم (ماکسیم) در ابتدا عنوان منشی خصوصی امپراتور هراکلیوس را داشت و بعد از آن راهب و مسئول دیر کریزوپولیس در نزدیکی قسطنطنیه شد. او برعلیه الحاد «مونوتلیسم» - (الحاد کسانی که در عیسی مسیح خدایی که انسان شد، تنها به یک اراده، معترفند) - مبارزه کرد و سرانجام مجبور شد به آفریقای شمالی و از آنجا به روم بگریزد. او را در سال ۶۵۳ میلادی توقیف کردند و به بیزانس برده در آنجا به خاطر ایمانش شکنجه دادند.

او مفسر Pseudo-Denys بود و نظریه ایمانی این عارف بزرگ شرق را از هر نوع اثر نئوپلاتونیسم میرا ساخت. او توسط ژان اسکارت اوریزن به غرب شناسانده شد.

نیسفور مقدس:

راهب کوه آتوس (قرن چهاردهم) صاحب رساله «حافظ دل» و شاید هم با رساله ای در موضوع سه روش دعا یا «طریقه دعای ازیکاست» که به اشتباه به شمعون الهی دان جدید نسبت داده می‌شد، می‌باشد.

نیستاس استتاتوس (به زبان لاتین نیستاپکتوراتوس):

او در اواسط قرن یازدهم راهب صومعه استودیون و شاگرد پرشور شمعون، الهی دان جدید بود. چند اثر جدال برانگیز او برعلیه لاتین‌ها و آرامنه به خوبی شناخته شده است. اما اساس آثارش بر روی زهد و عرفان بنا شده است. او در سه کتاب خود در مورد سه نوع زندگی روحانی نظریه‌های ایمانی شمعون و ماکزیم قدیس را پذیرفته است.

«شرح حال قدیس شمعون الهی دان جدید» به نوشته او همراه با برگردان

فرانسوی آن توسط کشیش هاشر منتشر شد.

پطرس دمشقی (پی‌یر منصور):

حدود سال ۱۱۵۸ میلادی می‌زیست. آثار زاهدانه بسیاری چاپ شده- داشت که دو اثر آنها در موضوع عشای ربانی (شام مقدس) می‌باشد.

فیلوکالی:

این کتاب در سال ۱۷۸۲ به زبان یونانی به چاپ رسید و عبارت از مجموعه متون پدران قدیس کلیسا در موضوع دعای روحانی و حفظ دل یا هوشیاری است که توسط راهبی از آتوس به نام «نیکودن ناکروس» یا هائوریوت در ونیز منتشر شد. تقریباً در همان موقع یک استارتس به نام پائسیوس ولیچکوفسکی یک فیلوکالی به زبان اسلاو را تنظیم نمود که در سال ۱۷۹۴ به طبع رسید. نسخه روسی آن که کار اسقف شهر تامبوف به نام توفان بود در سال ۱۸۷۷ در مسکو منتشر شد. این نسخه از نظر نویسندگان منتخب آن با فیلوکالی چاپ سال ۱۷۹۴ متفاوت می‌باشد.

دعای عیسی:

نامی است که بر دعای دائمی نهاده شده است و علاوه بر «جستجوی مقام دل» شامل پایه ازیکاسم نیز می‌باشد و به طوری که ذکر شد به دوران نخستین روحانیت مشرق زمین برمی‌گردد. چند متنی که در زیر آورده می‌شود درک مفهوم این سنت را آسان می‌سازد:

اواگر پونتیک در کتاب خویش می‌گوید: «کارهای دستی، شب زنده داری در دعا و روزه چیزهایی نیستند که حکم انجام آنها به طور روزمره صادر شود. اما این امر که انسان باید بلاقطع دعا کند یک قانون است، درواقع دعا به هنگام مبارزه روح ما را نیرومند و پاک می‌سازد». و دیادوک دو فوتیسه نیز در کتاب خود می‌گوید: «وقتی ما به علت یاد کردن نام خدا تمام درها را بروی عقل

می‌بندیم عقل از ما توقع دارد که نیاز آن به فعالیت را ارضاء نمایم، پس ما باید نام بسیار قدیس خداوند عیسی را به عنوان یگانه اشتغالی که جوابگوی کامل هدفش است در اختیارش قرار دهیم. در واقع هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید: احدی جز به روح القدس عیسی را خداوند نمی‌تواند گفت (۱- قرن ۱۲: ۳) و نیز: هر کس می‌خواهد قلبش را تطهیر نماید باید که آن را پیوسته از راه یاد کردن خداوند عیسی فروخته نماید و این کار را به صورت تجربه و فعالیت دائمی در بیاورد... چنانچه هنگام تصفیه طلا از ناخالصی‌ها اجازه دهیم که آتش بوته حتی برای لحظه‌ای خاموش شود فلز مورد تصفیه سخت می‌شود. همین‌طور نیز هر کسی که فقط گاه و بی‌گاه به یاد خدا می‌افتد آنچه را که فکر می‌کند از راه دعا کسب کرده است از دست خواهد داد. برای هر فردی که دوستدار تقوا می‌باشد صحیح آن است که فکر خدا آنچه را که از دنیای خاکی در دلش وجود دارد از بین ببرد تا بدین ترتیب کم‌کم شر و بدی توسط آتش نیکی نابود شده و روان انسان به طور کامل با جلال فزاینده‌ای به سوی فروغ طبیعی خود باز گردد».

راسکول:

در اواسط قرن هفدهم (سالهای ۱۶۲۵ تا ۱۶۵۸ میلادی) اصلاحاتی که توسط پاتریارک نیکون در پیش گرفته شده بود در داخل کلیسای روس دچار انشقاق شد و این انشقاق در نتیجه فرامینی که پتر کبیر صادر نموده بود شدت یافت. پتر کبیر در سال ۱۷۲۱ یک شورای مذهبی به جای مقام پاتریارک مقرر نمود و بدین ترتیب استقلال کلیسا را که نیکون خواهان آن بود از آن دور ساخت. در نتیجه این انشقاق، فرقه‌های متعددی به وجود آمد که در میان آنها می‌توان دو شاخه اصلی را مشخص کرد: اول آنانی که سلسله مراتب روحانیون را حفظ کرده بودند و دیگر آنهایی که از ابتدا از داشتن روحانیون محروم شده بودند. در بین ایشان جریان‌هایی با گرایش به سوی عرفان طبیعت‌گرا یا برعکس با گرایش به سوی سختگیری در اخلاق به مثابه ژانسنیت‌ها پدیدار گردید.

شمعون دانشمند جدید الهیات

(سالهای ۹۴۹-۱۰۲۲ میلادی):

یکی از بزرگترین دانشمندان عرفان کلیسای یونانی است. در نوزده سالگی به دربار امپراتوری راه یافت ولی به زودی وارد صومعه استودیون شد و پس از گذشت شش سال به صومعه ماماس قدیس رفت و بیست و پنج سال ریاست آن صومعه را به عهده داشت. بعد از اختلافی که میان او و منشی پاتریارک به نام استیفان نیکومدی بروز کرد او برای مدتی مجبور به ترک قسطنطنیه شد اما قبل از مرگ مقام و اعتبار سابق خود را بازیافت.

او که از سن چهارده سالگی از رؤیاهایی برخوردار می شد سرودهایی چند سرانجام که برگردان آن به زبان آلمانی وجود دارد.

تئوفان منزوی (۱۸۱۵-۱۸۹۴):

در زندگی اجتماعی ژرژگوروف نام داشت. او راهب و استاد بوده و سپس در سال ۱۸۹۵ اسقف شهر تامبوف گردید. در سال ۱۸۶۶ به خلوتگاه ویشن رفته و تا آخر عمر در آنجا منزوی بود. وی در طول این مدت آثار بسیاری به رشته تحریر درآورد، فعالانه مکاتبه نمود و متون قدیمی و به خصوص آنهایی را که در فیلوکالی روسی وارد شده بودند ترجمه نمود.

تئولیت، اسقف اعظم فیلادلفی:

در اواخر قرن هجدهم می زیست، بسیاری از آثارش هنوز به چاپ نرسیده اند. در کتاب «مین» بسیاری از نوشته های زاهدانه و یک رساله مجادله آمیز علیه انشقاقیون و چند سرود به زبان لاتین به وی نسبت داده می شوند.

* * *